



روزگار فرخ

هرمزد ناظم پور

نوگام - رمان

روزگار فرخ

رمان

هرمزد ناظم پور

۱۳۹۳

2014

عنوان: روزگار فرخ

نویسنده: هرمزد ناظم پور

چاپ اول: لندن ۱۳۹۳

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۲۰-۴

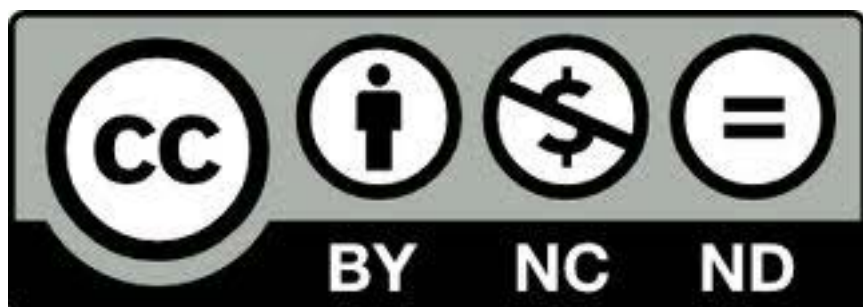
این کتاب تحت مجوز

Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.



این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم استناد به نویسنده، استفاده‌ی غیرتجاری، و بدون حق اقتباس از اثر (Creative Commons Attribution, Non-Commercial, No Derivate Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، بر مبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشات گرفته از این کتاب، به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام

است. نوگام حق برخورد قضایی با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز Creative Commons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

از شما دوستانی که این کتاب را از سایتی به غیر از سایت نوگام دانلود کرده‌اید، تقاضا داریم یک ایمیل خالی با عنوان نام کتاب به آدرس amar@nogaam.com بفرستید تا ما بتوانیم آمار دقیقی از میزان دانلود کتاب در اختیار نویسندگانمان قرار دهیم.

نشر نوگام (NoGaam.com)

خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب دوستان مهیا می کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفاً به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه مندان نشر کتاب های فارسی وابسته است.

می توانید کمک های خود را از طریق پی پال (PayPal) به آدرس payment@nogaam.com بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به وبسایت ما به آدرس NoGaam.com مراجعه کنید و یا با آدرس ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با سپاس

حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان موسس لطفاً به آدرس <http://nogaam.com/board> مراجعه کنید)

۱

هوایما نشسته بود. مسافران ورودی پروازهای خارج، به سالن انتظار آمدند. به پیشواز آمده‌ها جلوی در گرد شده بودند. دیدار مسافرانی که از راه دور آمده‌اند با خانواده، همه را موجزده کرد. خنده‌ها و گریه‌هایی که برخی، روزها، و برخی سال‌ها فروخته بودند، سربرآوردند. در میان این هیاهو، فرخ از لای دیگران خود را بیرون کشید. نخست کوشید با گردن کشیدن بستگان خود را بیابد. چمدانی که در دست داشت، و کیفی که به شانه آویخته بود، پیش آمدنش را در میان جمعیت دشوار کرده بود.

همچنان که جست‌وجو می‌کرد، پس از گذر از میان مردم، چمدان خود را جلوی در بیرون‌رو به زمین گذاشت. باز هم دور و بر را با نگاه کاوید، هنوز کسی برای پیشواز نیامده؛ این جور فکر کرد و ایستاد. مردم چنان تند پراکنده شدند که او از میان آن‌ها سر برآورد. دیگر درجا نماند و چمدان را برداشت. از میان در شیشه‌ای شانه خود را بیرون داد.

بیرون خلوت شده اما شب پیوسته بود. چندتایی مسافر، شب و تنهایی و خلوتی را گزاف می نمودند. فرخ با آن که چمدان را به دست راست گرفته بود، پای چپش کمی لنگ می زد. جلوتر رفت و تنها و چشم به راه ایستاد. کسی نیامد، يك سیگار روشن کرد. چند پك زد و فکر کرد. کیف پولش را از جیب بیرون کشید، زیپ کناری آن را باز کرد، هنوز کمی پول ایرانی گوشه اش مانده بود، این جا به درد می خورد. چشمش به يك کلید هم خورد و نابه خود خنده اش گرفت که صدای آژیر حمله هوایی بلند شد. فرخ نگران به دور و بر نگاه کرد. دید دیگران پس از درنگی کوتاه به کار خود پرداختند، پس در پی تا کسی شد.

تا کسی از چند خیابان گذشته بود و فرخ شهرش را از پشت شیشه می دید. راننده یکریز حرف می زد، اما فرخ در فکر بود که سپیده زده و هوا کمی روشن شده آن جور که چراغ های خیابان بی جانی خود را نمی توانستند پنهان کنند. از دیدن دوباره شهر، پس از ده سال، چیزی در خود می یافت که بیگانه می نمود. راننده گفت: «شما رو می دیدم... منتظر بودی.» فرخ چیزی نگفت، فکر می کرد: «گاه اشتباه می شه. و گر نه حتما می آمدند.» راننده خم شد و از پشت شیشه جلو یواشکی سرک کشید و آسمان را نگاه کرد: «سپیده هم زده. هوا روشن شد.» خود را پس کشید

و در آینه فرخ را نگاه کرد که توی صندلی پشتی فرو رفته بود. راننده گفت: «این جورى نشونى را بهتر مى توانى پيدا كنى.»

فرخ همچنان خاموش از پشت شیشه بیرون را نگاه می کرد؛ با پلك هايى بى جنبش كه انگار ماسيده بودند به سطح لزوج و لرزان شیشه. پشت سرش پدر با كت و شلوار مشكى و با كلاه شاپوى مشكى، روى صندلى لهستانی نشسته و در خود فرو رفته؛ با سيگار روشن میان انگشتانش. فرخ جلوى پنجره چهارلت رو به حياط، بیرون را نگاه می کند. سماور بر شیشه ها مه نشانده، اما نور ملايم آفتاب سر روز، هواى خاكسترگون اتاق را كه با رنگ فيلى در و ديوار دوچندان شده، كمى جان دارتر کرده است. پدر با تلخى به سيگار میان انگشت هایش خيره مانده: «این همه سال!» و خاموش می ماند... و: «كه چى؟» و باز خاموش می ماند. با يك دم بلند صدای خود را جان دارتر می کند: «من كه گفته بودم بيخوده!» فرخ چيزى نمى گويد، در فكر است كه به دستشويى برود يا کنار حوض صورت خود را بشويد. پدر دم بلند ديگرى مى كشد؛ شايد براى فرو دادن دود: «من... يه چيزى سرم مى شد كه منعت مى كردم!» فرخ دلش مى خواهد دست و رو بشويد. تنها درنگ مى كند تا حرف پدر تمام شود. «اما تو مى بايست اين همه از عمرت رو بگذارى تا بفهمى؟»

فرخ به این ده سالی که گذشته بود فکر می کند اما چیزی نمی گوید. «این جا برا خودمون یه کار و کاسبی هست... تو هم یه طرفش رو می چسبیدی.» فرخ به یاد می آورد که این حرف را چندین بار شنیده است، در گذشته. مادر با چادر چیت گلدارش، با گل های ریز آبی رنگ که روی شانهاش افتاده، می آید تو. شوهرش با نگاه او را دنبال می کند که چمدان را از این سوی اتاق برمی دارد و در آن سو بر زمین می گذارد. می گوید: «براش چایی بریز!» فرخ چادر مادر را کنار گونه های خود درمی یابد، «چه گرم...» تا کسی ایستاد و راننده به سوی او برگشت: «من دیگه سر در نمی آرم. پیاده شو باقی رو خودت بگرد. پیدا می کنی، خیابان همینه، کوچه هم همین دور و ورهاست.» فرخ گونه خود را از شیشه جدا کرد. کمی گیج بود، بیرون را نگاه کرد. صدای زنانه ای از پیاده رو شنید: «آمدی مادر؟» دست و روی خود را می شوید، کنار حوض. با خود می گوید: «چه جور این حوض و این حیاط همین جور مانده.» مادر حوله به دست پشت سر او ایستاده است تا او حوله بخواهد: «همین برام بسه که اومدی.» و تنها بودن با پسر را بها داد: «همه اش تو فکر کسب و کار خودشه. هر چی باغ بود...» خیابان در خموشی پگاه، و فرخ سرگردان کنار خیابان ایستاده بود. چمدان را کنار پا گذاشته، کوچه ای را نگاه می کرد. چمدان را برداشت و به

سوی کوچه رفت. از خیابان که گذشت، نمی دانست که این پایان سفر است یا آغاز. تفاوتی در این میان نمی یافت. آن گاه هم که رفته بود و رسیده بود، همین حال را داشت. همین حس را. همین وضع را.

کوچه همان بود و او پیچیده بود به درون. پشتِ درِ خانه ایستاد، نگاه کرد به در و دیوار. با آن که بی هرگونه شوری برگشته بود، اما از دیدن آن در و دیوار و آن بوی آشنا، هر چند ناخوش، دگرگونی دم و بازدم‌های خود را درمی یافت. دم بلندی فرو کشید و نگذاشت غوغای درونش سربرود؛ مانند بسیاری از روزهای گذشته. خود را آماده کرد. آن استواری که در چهره‌اش پیدا شد، کهنه‌تر از در چوبیِ خانه بود. شستی زنگ را فشار داد؛ صدای زنگ درون خانه میانِ راهرو پیچید. همه‌اش یاد بود، اما کسی جواب نداد. دوباره زنگ زد. پس از کمی درنگ، گذر باد آرامی را بر پوست گردن خود در سمت چپ دریافت. نگاهش را به چپ گرداند. نان تازه در دست پیرمرد، آشناتر از چهره خود پیرمرد بود که پشت در خانه کناری ایستاده بود و از پشت شیشه‌های عینکش به او چشم دوخته بود. فرخ از روی ادب لبخند زد و سر تکان داد. پیرمرد به خود آمد، آن نگاه نافذ را برید و با کلیدی که میان انگشتانش بود، درِ خانه را باز کرد. برگشت و يك بار دیگر به

فرخ نگاه کرد، و به درون رفت.

فرخ همان جور ایستاده بود و رویش به در خانه همسایه بود که بسته شده بود. دیگر زنگ هم نزد. پاسخ زنگ پیشی را هم نخواست. جنبشی نداشت، دیگر فکر هم نکرد. بی وزن و بی کنش به همان حال ماند. دلش نمی خواست بیرون بیاید. حسی به سراغش آمد که با آن آشنا بود؛ از آن حس هایی که هر کس گاهی به آن می رسد و می انگارد که همه چیز بیهوده است. اما با رفت و آمدهایی که پشت سرش هر دم فزونی می گرفت، نتوانست بیش از این در آن حال بماند. مانند ساعتی پیش 'جلوی سالن فرودگاه، برای بیرون کشیدن کیف بغلی اش از جیب، از جا جنیید. زیپ کوچک آن را باز کرد و میان چند سکه ریز و درشت چند ریالی و چند سنتی، کلید را یافت. از اینکه به آن بی توجه بوده و دورش نینداخته است چنان خوشحال بود که زنگ زدگی آن را ندید. کلید را در دست فشرد و چشمان خود را بست. این بار نتوانست بیش از آنی بی جنبش بماند؛ پس برگشت. کلید را در قفل فرو کرد؛ رفت. چرخاند؛ کار کرد. در باز شد و او با دودلی لای در را باز کرد. به درون سرک کشید و بی درنگ اما آرام به درون لغزید. چمدان پشت در ماند. فرخ دست خود را آرام از میان دو لته در بیرون آورد و چمدان را با خود

به درون برد. در بسته شد.

۲

آینه شکسته بود. کهنه هم بود. آینه در تاقچه به جا مانده بود. میان خرت و پرت‌ها بوده و اکنون فرخ چهره خود را در آن نگاه می‌کرد؛ از پشت لایه‌ای از غبارِ نشسته. این شاید نخستین بار بود که به چهره خود نگاه می‌کرد. پس از سفر، پس از رسیدن به ایران، پس از رسیدن به تهران، پس از رسیدن به خانه، و پس از رسیدن به آینه. هنگامی که گام به درون خانه نهاده بود، بی‌درنگ مادر را صدا کرده و بی‌پاسخی، سرگردان دور خود چرخیده بود.

اتاق‌ها نیمه‌خالی. با آن چند تکه کاجال' در نگاه نخست نگرفته بود که خانه خالی است. يك صندلی لهستانی و کنار آن میز کوتاه سماور. يك قاب عکس پشت و رو در تاقچه که به دیوار آویخته بوده، اما پایین آورده شده و گویی جا مانده باشد. و چند خرت و پرت دیگر. فرخ دو تا از چهار لت پنجره رو به حیاط را باز کرد؛ همان دو تا که شیشه‌هایش شکسته بود. به بیهوده بودن کارش پی برد و آن‌ها را بست. سیگاری به لب گذاشت،

روشن کرد و به صداهایی در حیات گوش سپرد که دیگر نبودند. صدای پای زنی با دمپایی که گذر می کرد. صدای تاپ و توپ يك توپ پلاستیکی. و صدای گنجشكها که هنوز هم بودند. به راستی هم بودند.

فرخ برگشت و سیگار خود را روی کف لخت اتاق، زیر پا خاموش کرد. چشمش روی تشت لباسشویی قرمز رنگی ماند که دمر افتاده بود. با نگاهش تشت برگشت. تا نیمه پر از آب است. مادر با دست گرمای آب را واری می کند. با پارچ کمی آب سرد به آن می افزاید: «مادر بیا بشورم...» تنها صدای گذر باد از کنار لاله گوش شنیده می شود: «کجایی؟» و فرخ از پشت ملافه سفید شسته شده ای که روی بند پهن است سرک می کشد. باد در ملافه می پیچید، مادر نسیم وار می لغزد و بر ملافه موج می اندازد. فرخ می گریزد. کنار تشت دَمَر افتاده يك شانه پلاستیکی افتاده بود. آن را برداشت و روی تاقچه گذاشت. باز چهره خود را در آینه دید، اما این بار روی برگرداند. دمپایی های جفت شده جلوی در، زیر غبار، او را تا راهرو کشاند. چمدان هنوز جلوی در اتاق بود. پاکت های پستی زیر انبوهی از غبار نزدیک در خانه پراکنده بودند؛ مانند لکه های سفید ابر در آسمان خاکستری. دست نویس خود را بر پشت آن ها شناخت. فکر کرد

اگر پس از آن همه تلفن بدون پاسخ، نامه نوشته، زیاد خوشبین بوده است. پاکتی را که از همه نزدیک تر به پایش بود برداشت، بی گمان این را هم باد چند متر از جلوی در به این سو آورده است. پس باید دیرین تر از همه باشد. تاریخ روی آن را خواند و تا اتاق رفت. داشت بازش می کرد که صدای پرپر زدن پرنده ای را شنید. تنها درنگی کرد و تای نامه را باز کرد. باز صدای پرنده ای را شنید. برگشت و از ورای پنجره به حیاط نگاه کرد؛ بله، يك پرنده لب حوض پرسه می زد. نامه را روی تاقچه نهاد و رفت پشت پنجره ایستاد. بیش از آن که پرنده بترسد جلو رفت. صدای خش خشی را شنید، اما پرنده بیشتر او را گرفته بود. کبوتر نبود، قمری هم نبود، کلاغ هم نبود، فکر کرد: «چه می تواند باشد؟ آهان، كبك...، نه نه! بلدرچین، آره يك بلدرچین، خوب شناختم، اما این جا چه می کنه...؟» صدای خش خش و پس از آن يك خش کشیده او را به خود آورد. نگاهش از پرنده و باغچه و حوض گذشت و روی يك برآمدگی گلین در گوشه دیوار ماند؛ جایی که زمانی راه آب بوده و اکنون رها شده و راه آن را با گل بسته اند. برآمدگی گلین داشت باد می کرد. فرخ گمان برد توهم است. شك هم نداشت. اما برآمدگی چنان باد کرد که ترك برداشت، مانند آن بود که زمین زایمان می کرد. چیزی در پس آن می کوشید خود را رها سازد و به درآید. پوسته گلین

از هم پاشید و پاره‌ای از آن فروریخت. نخست يك كلاه سربازی و در پی آن، سر کودکی از میان آن بیرون آمد. فرخ دید که پسربچه‌ای از سوراخ دیوار به درون حیاط زاده شد.

پسرك خاموش و سینه‌خیز جلو رفت. آرام و آهسته، آن گونه که برای فرخ، سالی به درازا کشید. روی زانوان خود بلند شد و پاورچین چنان که گویی هر گام او روزی است کشدار و دراز، در پی بلدرچین شد؛ با دست‌هایی که آماده در بر گرفتن بود.

فرخ در قاب بدون شیشه پنجره، بی جنبش ایستاده بود. مانند يك عکس که در آن نشسته باشد. تندیس‌وار از پهلو، و نگاهی از روی شانه به آنچه در حیاط می‌دید. شیشه‌های به جا مانده پنجره با همراهی آفتاب، انگاره‌ای درخشان‌تر از خود حیاط را نمایان می‌کرد.

پسرك يك آن ایستاد. کلاه گشاد را با دو دست بر سر خود پایین کشید. از باغچه گذشت تا به لب حوض رسید. جستی زد و پرنده را گرفت. پرنده هنوز جوجه بود و در دست‌های او که سفت گرفته بودش، می‌لرزید. هنگامی که برگشت فرخ را دید؛ در قاب پنجره بسته شیشه شکسته. در شگفت بود و همان‌جور پرنده در دست، نیمه خم، چون تندیزی در میان حیاط به زمین میخ‌کوب

شده بود. فرخ پا به پا شد و ایستاد و بی جنبشی 'باز نگاهش کرد. پسرک از زیر نگاه او گریخت؛ چون ماهی. و صدای زنی از پشت دیوار به گوش رسید که بانگ زد: «سهراب!»

پسرک جوجه بلدرچین را شتابان در پیرهن خود تپاند و جستی زد و پرید روی دیوار. انگار راهی را که از آن آمده بود گم کرده باشد. و کلاهش افتاد پای دیوار. فرخ صدای پای او را از پشت دیوار شنید که پایین پریده بود. آمد به حیاط، حوض را نگاه کرد. هنوز ماهی داشت. باغچه را هم نگاه کرد. رها شده بود. و ایستاد و کلاه را که پای دیوار افتاده بود نگاه کرد. خم شد و آن را برداشت. با دست تکه‌ای را که خاکی شده بود تکاند. غبار خاک با تمام کوچکی‌اش بر شانه او نشست. با بوی خاک صدای کلنگ شنید. فکر کرد کسی درون خانه کلنگ می‌زند.

در راهرو ایستاد، صدا می‌آمد اما کسی آن جا نبود. به سوی پله رفت، دریافت صدا از بالا می‌آید. بالا رفت. با هر گامی که بر هر پله می‌گذاشت، صدای کلنگی می‌شنید که هر آن رساتر می‌شد. دیگر بی‌گمان بود که کسی در طبقه بالا کلنگ می‌زند. اما آن هنگام که بالا رسید، چیزی جز خاموشی در آن جا نبود. کسی هم نبود. و در آن خاموشی صدای پای کسی را شنید؛ بسیار زنده‌تر از آن که بی‌انگارد توهم است. برگشت و پله را نگاه

کرد که رو به پایین سرازیر می شد. نه، صدا چون غباری پنهان شده بود. اما خوب می دانست که صدای پای زنی را شنیده که با دمپایی از راهرو گذر کرد و به حیاط رسید، اما شتابان. این صدا بسیار برایش آشنا بود. بی درنگ صدا زد: «مادر!»

زنی در چادر سیاه، پیراهن سفیدی را از شاخه درخت برگرفت. شتابان برگشت که فرخ را در آستانه دید. زن، گویی که ناگاه در دام شده باشد، هراسان شد. بی گمان دیدن فرخ را پیش بینی نکرده بود. گریزان به سوی حیاط برگشت. چند گام دوید اما راهی نبود. فرخ خود را کنار کشید و برایش راه باز کرد. زن برگشت؛ با دل شوره. هنگام گذر از جلوی او، پیراهن سفید میان چنگش چشمان فرخ را به دنبال خود کشید. دست پیش برد و پیراهن را از لای انگشتان زن بیرون کشید. زن هراسان تر، توان گریختن هم نداشت، اما با دشواری خود را از جلوی او پس کشید. فرخ پیراهن را به او داد. زن دست دراز کرد تا آن را بگیرد، فرخ به تندی پس کشید. خیال آزار او را نداشت، شاید می خواست آن چه را که هست بیازماید. مانند آبی ایستا که بر آن تلنگری بزنی، تا موج شود و گمان تو زدوده شود که این آب است. اما میان آب و آینه؟ پس تلنگری دیگر. شاید به یاری لامسه. مگر چشم‌ها دروغ بگویند. پس پرسید. با دشواری زبان باز کرد: «کی هستی؟» و

آن زن دم فرو خورده و اسیرِ سینه را رها کرد:

- دزد نیستم.

- پس این چیه؟

- پیراهن پدر.

- کدام پدر؟

- پدر من.

- اینجا چه می‌کنه... پیراهن پدر تو؟

- باد آورده... به این حیاط.

فرخ برگشت و حیاط را نگاه کرد، زیر لب نجوا کرد: «این حیاط.» و برگشت: «کی هستی؟» زن بی‌درنگ پاسخ داد: «خواهر!» فرخ پیراهن را دودستی گرفت و برانداز کرد. از ورای آن يك دم چهره زن را دید؛ همچون مَهی در پس ابر. پیراهن را پایین آورد، اما ابر همچنان برجا بود؛ همچون مَهی آهسته روان. زن از آن نگاه گریخت. فرخ میان راهرو ایستاده بود و در نیمه باز خانه را نگاه می‌کرد، با پیراهن آویخته در دست.

۳

با کسی حرف زده بود. تا آن جا که به یاد داشت، همیشه شنونده بوده، و اکنون با کسی حرف زده بود. درست هنگامی که خانه خالی تر از همیشه بود.

کاسه دست را پر از آب کرده بود و در اندیشه به پهنه نیمه تیره آب حوض خیره مانده بود. آب را به رخ کشید و چشمانش با ماهی‌ها پرسه‌وار چرخیدند. ماهی‌ها پرسه می‌زدند و خدا می‌دانست از کی تاکنون، و زنده بودند. اما آن زن که بود؟ يك آن حسی ناآشنا در خود دید که نتوانست آن را بگیرد و گریخت. ماهی‌ها پرسه می‌زدند، و گاه دهان خود را در خواهش چیزی چنان به سطح آب می‌آوردند که لب‌هایشان از آب بیرون می‌زد. فرخ دست دراز کرد، گریختند. درنگ کرد تا ماهی‌ها ژرف‌تر فرو رفتند. نگاه کرد به پیراهن و حیاط را يك بار دیگر برانداز کرد. درخت انجیر را دید؛ میان باغچه، کنار خود، که بر سرش و بر آب حوض سایه انداخته بود. پدر زیر درخت ایستاده، سر را بالا

گرفته، تا در میان برگ‌هایش، انجیری تازه‌رسیده را ببیند. پدر ناامید می‌شود و سنگین از میان حیاط می‌گذرد. پدر هنگامی که توی ساختمان می‌رود، شانهاش به لته در راهرو می‌خورد. در به این سو و آن سو تاب می‌خورد و شیشه آن آفتاب را روی در و دیوار سرگردان می‌کند.

فرخ انگشت کشید و کمی از غبار آینه را پاک کرد. با دست دیگر قاب چوبی و کهنه آن را گرفت، و سر خود و آینه را به هم نزدیک کرد. خوب چهره خود را بررسی کرد و آینه را در تاچه سر جایش نهاد. توی چمدان را گشت؛ چیزی را که می‌خواست پیدا نکرد. رها کرد و ایستاد. پیراهن سفید و تمیز روی پشتی صندلی لهستانی رها شده بود. آن را برداشت تا بپوشد، جلویش بسته بود و از زیر یقه سه دکمه تا میانش بود که باز بودند. دست‌هایش را در آستین‌ها کرد و در پی آن سر در پیراهن برد. هنوز سر از یقه بیرون نیاورده بود که صدای آرام و کشیده‌ای شنید که از لولای در خانه برمی‌خاست. درنگ کرد، و صدای پای کسی را شنید؛ صدای کفش مردانه‌ای که گویی با کف راهرو مدارا می‌کرد، با گام‌هایی که پروا داشتند. سر از یقه پیراهن به درآورد که او را دید. در آستانه در اتاق ایستاده بود و نگاه می‌کرد. ایستاد تا فرخ پیراهن را به تن کند. آن‌گاه گفت: «سلام.» و کمی سر خود را

کج کرد و باز همچنان نگاه کرد. فرخ او را نمی شناخت و همین هم سبب شد که به خموشی و نگاه در نگاه بگذرد. در پاسخ به سلام هم که عادت است مانده بود. او گام به درون گذاشت و تا میان اتاق پیش رفت. فرخ مانند این که بی خود حرف بزند، پرسید: «کی هستی غریبه؟!» فکر هم نکرد چرا گفت «غریبه»، شاید حسی بود بیگانه، شاید هم به جای بیگانه گفته بود غریبه. او هم به گزافه نگرفته بود، اما گویا بهانه‌ای یافته باشد، پرسید: «غریبه من هستم یا تو؟» فرخ سر خود را بالا گرفت و گفت: «من غریبه نیستم توی خانه خودم.» و او بی درنگ گفت: «و توی پیراهن من؟» فرخ روی صندلی که همان جا در کنارش بود نشست؛ به راستی وارفت.

پیرمرد شق و رق همان جور ایستاده بود و از پشت شیشه‌های عینکش فرخ را نگاه می کرد. فرخ مانند چندی پیش که پیراهن در دستش بود، دیگر پرخاشگر نبود. اکنون او پیراهن پوشیده و روی صندلی چوبی کهنه نشسته بود. چیزی از او بر نمی آمد مگر پرسیدن، پرسید: «همسایه‌ای؟ یا رهگذر؟» پیرمرد دو دست خود را تا سینه بالا آورد و، کف دست‌ها را رو به او گرفت و چون تندیسی سرخم آورده، با فروتنی گفت: «همسایه‌ام رهگذر!» فرخ بیشتر گیج شد و درماند. من و منی کرد و گفت: «من هم

همسایه ام.) «پیرمرد گفت: «ندیده بودمت... خب، این جا چه می کنی؟» فرخ پرسید: «این ها کجا رفته اند؟» پیرمرد پرسید:

- بالا نرفتی؟

- رفتم.

- ندیدی؟

- نه، ندیدم.

- گشتی؟

فرخ پاسخی نداشت. پیرمرد، بازیگوشانه چشم را در چشمخانه گرداند و نگاه خود را رو به بالا نگهداشت و گفت: «بالا!» فرخ درمانده بود. پیرمرد نگاه خود را از سقف برداشت و به فرخ انداخت. فرخ تاب نیاورد، برخاست و تا جلوی در اتاق رفت، و در درنگ خود ماند. در آن خاموشی شگرفی که بر او و بر اتاق و بر همه خانه چیره شده بود، تنها صدای دم و بازدم خود را می شنید که اندک اندک صدای چك چك يك چرخ دوزندگیِ دستی را شنید که آرام آرام همه تن او را پر کرد و هر آن روشن تر و رساتر شنیده می شد. رود صدا او را با خود برد. چنان که چند

آنی گذشته بود که او در اتاق بالا بود. چرخ يك ریز کار می کند و چادر چیت گلدار، با گل هایی ریزنقش و آبی، دوخته می شود و هوا را پر می کند. فرخ چادر را با دست کنار می زند، چهره اش گویی از میان خرمنی از گل های ریز آبی بیرون می زند. چادر در دستش بود و، کنار جالباسی چوبی پایه دار ایستاده بود. چادر را روی جالباسی ' سر جایش گذاشت و بر آن دست کشید. خنک بود و نرم. زیر لب نجوا کرد: «مادر...»

پای از آخرین پله بر کف راهرو نهاد و فرود آمد. پیرمرد رفته و در را نیمه باز رها کرده بود. و همان پسرک بود که آن سوی در ایستاده و نگاهش می کرد. شیشه ای در دستش بود که آن را مانند نوزادی به سینه چسبانده بود. گویی در میان راه رفتن سر خود را برگردانده باشد، بر جای مانده باشد، و با نگاه به فرخ، ایستاده باشد. فرخ گفت: «سلام.» او هم. فرخ پرسید: «اسمت چیه؟» و او، که مانند کودکان دیگر این پرسش بی معنی را بارها شنیده، پاسخ داد: «سهراب» و شیشه را بیشتر به سینه فشرد. فرخ پرسید: «این چیه تو دستت؟» و او پاسخ داد: «گلاب.» فرخ کوشید بوی آن را به یاد بیاورد. توانست. مانند این که هزار سال گذشته باشد از آخرین باری که بوی گل را راست از خود گل بوییده بود. پرسید: «گلاب برای چی؟» سهراب گفت: «مادرم گفت که

بروم و يك شیشه گلاب بخرم برای پدرم که رفته است و آمدنش پیدا نیست.» فرخ نخست اندیشید که این پسرک کوچک ریزاندام خردسال، برای او انشا می خواند. جمله های این چنین در پی هم. این درازترین جمله ای بود که کسی تاکنون در گفت و گو با او گفته است. شاید هم چکیده سال ها گلاب خریدن سهراب بود.

سهراب رفته بود. فرخ هنوز در اندیشه بلندی جمله سهراب بود. اما چیزی در ژرفای او نشسته بود؛ بوی گلاب که از سرپای جمله سهراب برخاسته بود. پدر روی صندلی لهستانی نشسته است. توی خود است. باریکه دودی بلندست، که از میان انگشت هایش، خطی میان او و فرخ کشیده است. فرخ نشسته پشت میز پایه کوتاه و با زمزمه ای نرم، کوتاه کوتاه، بریده بریده، می نویسد: «خورشید... از مشرق... طلوع... می کند...» مادر به اتاق می آید. فرخ سر بلند می کند و ته مداد را در دهان می گذارد. چشمانش مادر را دنبال می کند که درازی اتاق را می پیماید و، پارچ آب را کنار پنجره می گذارد. پدر خاکستر سیگار را از روی کت مشکی اش می تکاند. تلنگری هم می زند به کلاه شاپوی مشکی اش که بر زانو نهاده، سرفه می کند، و می پرسد:

- با زن حاج عباس صحبت کردی؟

- صحبت چی؟

- باغ رو.

- چه صحبتی؟

- راضیش کنه بفروشه.

فرخ دیگر گوش نمی کند، می نویسد: «خورشید...» کسی در می زند. مادر چادر را از شانهِ بالا می کشد و روی سر می گذارد. کسی در زد. فرخ چشم باز کرد. نور خورشید، تراز از حیاط درون راهرو تابیده بود. گام‌هایش خاك از کف راهرو بلند کرد. نور و خاك راهرو را مه آلود کرده بودند. فرخ در را باز کرد، و تابش آفتاب از راهرو بر چهره زن فروریخت، و روشنایی کوچکی بر چهره فرخ نشست.

زن ایستاده بود. چهره اش در قاب چادر مشکی 'مهتابی' می نمود. فرخ بی درنگ اندیشید که نام مهتاب را بر او نهاده است. زن بشقابی در دست داشت پر از حلوی تازه که بوی گلاب می داد. دست پیش برد و گفت: «خدمت شما.» دستش با آستین پیراهنش از زیر چادر سیاهش بیشتر بیرون کشیده شد. نگاه فرخ روی آستین او ماند. گل‌های ریزنقش آبی رنگ. صدای پدر را

شنید: «مگه نمی خواهی بری زیارت؟» ایستاده است در آستانه راهرو رو به حیاط. پشت به این سو دارد که مادر کنار درِ اتاق ایستاده، توی تاریکی؛ آن چنان که درست دیده نمی شود. تنها نوری از بالای درخت انجیر، حیاط را پیموده و بر شانه چپ و انحنای کناری چادرش تابیده است. بازتاب نور از گل های آبی، بخشی از تاریکی راهرو را فیروزه گون کرده است. پدر همان جور که پشت به او دارد، باز می پرسد:

- گفتم مگه نمی خواهی بری زیارت؟

- با این پول ها نه!

- مگه چه عیبی داره؟

مادر خاموش است. مادر دم فرو می کشد می گوید:

- دلم می سوزه.

- برا چی...؟

صدای بازدم مادر این بار راهروی خاموش را پر می کند. آن گاه صدایش چون پرنده ای لرزان در خاموشی راهرو پرپر می زند:

«برای باغ‌ها...» پدر بی‌درنگ دود سیگار را بیرون می‌دهد و: «چه حرفیه؟» سیگار را همان‌جا زیر پا خاموش می‌کند: «هر چی می‌لته...» درازای راهرو را می‌پیماید و از درِ خانه بیرون می‌رود. فرخ روی پله نزدیکِ در نشسته است. بلند می‌شود و می‌رود همان‌جا که پدر ایستاده بود و می‌نشیند. دست مادر بر شانه‌اش می‌نشیند. فرخ داشت گریه می‌کرد. از شانه‌هایش پیدا بود که می‌لرزیدند. صدای گریه‌اش شنیده نمی‌شد. شاید به یاد آورده بود که سی سال پیش از این همان‌جا، تنها، در ته راهرو رو به حیاط نشسته بود و گریه می‌کرد. مادر آمده بود دست بر شانه‌اش نهاده بود و گفته بود: «پاشو برو لای برگ‌ها رو بگرد بین انجیر رسیده می‌بینی...»

اما برای چه گریستن، تنهاییِ کودکیِ آدم‌ها، در لابه‌لای آوارِ بزرگسالی باید گم شده باشد. اما او هنوز دستی را بر شانه‌اش حس می‌کرد. برگشت و به شانه خود نگاه کرد. دست پیرمرد را بر شانه خود دید. نگاه که در چهره پیرمرد انداخت، پیرمرد پرسید: «تو چته عزیزم...؟» مهربانیِ صدای پیرمرد، باور او را برای فرخ دشوار کرده بود. همان‌جور خاموش او را نگاه می‌کرد. این آهنگ صدا، و این پرسشِ پیرمرد برای او ناآشنا بود؛ «تو چته...؟ عزیزم!» فرخ پرسید: «کی هستی؟» پیرمرد به سادگی

گفت: «همسایه!» و فرخ باور کرد پاهای پیرمرد روی زمین هستند. پیرمرد به راستی يك پیرمرد بود. اما نه آن اندازه که فرخ بر او کنجکاو نشود. عینک کهنه‌اش و کت پاك اما کهنه‌اش، به‌روز نبود. تنها آرایش موهایش که بیشترش سفید بود، مانند همه مردان دیگر بود. کفش‌هایش هم برای سن او سنگین‌تر از آن بود که بتواند آسوده گام بردارد؛ پت‌وپهن. فرخ پرسید: «مرا می‌شناسی؟» پیرمرد پاسخ داد: «نه! اما به چشم آشنا می‌آیی. گمانم بشناسمت.» چشم‌هایش شفاف‌تر از شیشه‌های عینکش بود. فرخ پرسید:

- چرا گمان؟

- آخه وقتی ما آمدیم این محل، تو نبودى، اما او نا بودن.

- او نا؟ کیا؟

- گمانم پدر و مادرت.

فرخ بلند شد. پیرمرد هم. فرخ پریشان، صدای خود را بالا برد: «گمان، گمان، همه‌اش گمان، چرا گمان؟» پیرمرد خونسرد رفت جلوی درِ اتاق ایستاد و گفت: «آخه هنوز نگفته‌ای که کی هستی!» و درون اتاق را نگاه کرد. فرخ در درنگ خود مانده بود

که پیرمرد آغاز کرده بود به گام زدن در راهرو و اتاق‌های خالی،
و گفت:

- گمانم همان هستی که اونا می‌گفتند.

- چه می‌گفتند؟

- که يك پسر دارند.

برگشت و يك نگاه به فرخ انداخت: «تا حالا کجا بودی؟»
ایستاده نماند که فرخ پاسخ دهد. راه خود را پی گرفت، تا اینکه
جلوی تاچه ایستاد. باز پرسید: «گفتم کجا بودی!» فرخ پاسخ
نداد، گیج بود و دل دل می‌کرد. پیرمرد به کلاه سربازی روی
تاچه نگاه می‌کرد که فرخ بخشی از حرف خود را به دشواری
از میان دو لب بیرون داد و گفت: «مجروح...» و دیگر چیزی
نتوانست بگوید، تنها تلاش کرد از آن پس، لنگیدن پای چپ
خود را پنهان نگهدارد. پیرمرد کلاه را در دست داشت، آن را روی
تاچه سر جایش گذاشت و پرسید: «رزمنده‌ای؟» و دستمال
سفیدی از جیب کتش بیرون کشید. فرخ با دودلی پاسخ داد:
«آره...» و نگاه خود را از او دزدید. هر دو خاموش بودند. پیرمرد،
آرام با دستمال خود غبار از آینه می‌گرفت. فرخ چهره خود را

در آینه می دید و به پاسخی که داده بود می اندیشید. نگاه از آینه هم دزدید، اما این نگاه در نگاه پیرمرد گره خورد. پیرمرد آرام و خاموش نگاه می کرد. گفت: «خیلی از تو می گفتند.» و به راه افتاد. فرخ در پی او روان بود. پرسید: «حالا اونا کجايند، تو می دانی؟» پیرمرد همان جور راه می رفت، جلوی در اتاق که رسید درنگ کرد و نگاهی به راهرو انداخت. جلوی پنجره رو به حیاط هم درنگ کرد. گفت: «گفتم بالا، دويدی رفتی بالا. گفتم بگرد، شروع کردی به به هم زدن درهای اتاق ها...» برگشت و نگاه پرسان خود را در چشمان او نگهداشت: «که چی؟ تو که این قدر حرف شنو هستی...» نشست لب پنجره. لای پنجره باز بود، بایک دست آن را جفت کرد و:

- همون روزی که من آمدم اینجا...، مادرت رفت سفر.

- کدام سفر؟ کجا؟

- کدام سفر؟! نمی دانم.

- از کجا دانستی... که سفر...

- پدرت براش آینه قرآن گرفته بود.

فرخ اندیشید به سفری که همیشه آرزوی مادر بود. اما مگر يك سفر می توانست خانه‌ای را چنین متروك بر جای بگذارد. پس پدر چه می کرده؟ پرسید: «پدرم؟» پیرمرد گفت: «تنها بود، ما به او سر می زدیم.» صدای جيك جيك پرنده‌ای از راهرو شنیده شد. از راهرو گذشت و به اتاق آمد، جوجه بلدرچین بود. میان اتاق ایستاد. پیرمرد رفت و جوجه را میان دست‌های خود گرفت. سهراب در پی پرنده از راه رسید. همان جا ایستاد و نگاه کرد. پیرمرد جوجه را میان دست‌های او جاداد، دستی به پشتش زد و گفت: «برو، ببرش.» سهراب نگاه بیگانه‌اش را از فرخ برداشت و رفت. پیرمرد گفت: «وقتی خبر پسر رو آوردند، يك چند روزی غافل بودیم. بعد، دیگه اونو ندیدیم.» فرخ تنها توانست بگوید: «هیچ؟» و پیرمرد گفت: «هیچ!» فرخ پرسید: «دخترت چی؟ او هم...»

- او عروس منه. يك ساله که عزاداره. توی این يك سال خونه من بود، تا اینکه آمدیم اینجا.

پیرمرد میان راهرو بود و داشت پاکت‌های نامه را از روی زمین برمی داشت. همان جور که آن‌ها را روی هم می گذاشت گفت:

«بگردی پیدا می کنی، همین دور و برها هستند...») و نامه‌ها را دسته کرد و به فرخ داد: «خودت رو توی این خونه حبس نکن، بیا بیرون.» چند گام برداشت و باز ایستاد و کمی اندیشید و گفت: «من، هادوی هستم. کاری داشتی... تو هم که اسمت رو نگفتی! خداحافظ.» و رفت. فرخ به نامه‌ها نگاه می کرد. آن‌ها را با روزها پشت سر هم کرد. نامه آخر را باز کرد و، بخشی از آن را خواند: «نوشته بودید پیام و تکلیف را روشن کنم. تکلیف چی، خونه رو؟ فعلا که مساله‌ای نیست که نگران باشید طوری بشه میام. فعلا که نمی تونم پیام دیگه نمی تونم برگردم. اون جا هم که جنگه حوصله ندارم. شاید یه وقت پیام. تکلیف خونه رو خودتون می تونید روشن کنید با دو سه خط... این نمی دونم نامه چندمه که بی جواب مونده؛ شماها چه تون شده...» سرش را بالا گرفت و کوشید همه روزهایی را که بر پدر گذشته بود، به یاد آورد. سهراب آن سوی درِ بازِ حیاط ایستاده بود، جوجه‌اش در دستش بود و نگاه می کرد. فرخ اندیشید که این نگاه‌ها تمامی ندارد. او چه می گفت، شاید کلاه خود را می خواهد، رفت به اتاق تا کلاه را بیاورد. شاید بتواند در دوستی را بگشاید. می اندیشید که از کلاه چنین برمی آید یا نه، که به تاچه رسیده بود و جلوی آن ایستاده بود و قاب چوبی کهنه‌ای که به پشت روی تاچه بود او را به خود واداشت. قاب را برگرداند، یکه خورد؛

نمی دانست عکس پدر هنوز در قاب مانده است. چهره پدرش با سیلی کوچک و ابروانی پهن با پیشانی بلند، او را نگاه می کرد. پیراهنی سفید زیر کت مشکی اش پوشیده و کلاه شاپوی سیاهی با لبه های پهن بر سر داشت.

۴

«اوستا مراد... اوستا مراد!» قهوه چي سرش را خاراند و از پشت شیشه به خیابان نگاه کرد. گویی چشم به راه بود که او همین اکنون پیدایش بشود تا او را به جا بیاورد. درنگ او کمی به درازا کشید؛ مانند این که او را می بیند که آن سوی خیابان سنگین راه می رود، از پهنای خیابان می گذرد، و از همان لب پیاده روی این سوی خیابان دستش را دراز می کند تا در قهوه خانه را باز کند و از سرما به درون پناه بیاورد: «هان... حالا یادم آمد ای روزگار... می بینی؟ پاك يادم رفته بود... خدا لعنتم کنه!» فرخ کمی جابه جا شد. قهوه خانه خالی بود. شاید هم سوت و کور. قهوه چي گفت: «يك چند ماهی هست که ندیده ام... يك روز، یعنی آخرین باری که اونو دیدم، سرمای ناجوری بود. همان جا رو صندلی نشسته بود...» فرخ برگشت و به جایی که قهوه چي اشاره کرده بود نگاه کرد. يك زیرسیگاری روی میز بود با ته سیگاری که انگار نیمه خاموش باشد؛ دود کمی از آن بلند می شد. قهوه چي باز گفت: «يك نفر آمد پی اش. گفت برا

تعمیر دیوار باغش بنا می‌خواد. خودش پا شد که بره... گفتم اوستا، بذار يك وقت ديگه، سیاه سرماس... گفت صوابه... و رفت!» فرخ گفت: «او که دیگه بنایی نمی‌کرد!» قهوه چي آه بلندی کشید: «بعله... ده تا بنا برایش کار می‌کردن! اما خب... روزگاره ديگه...»

فرخ کمی سردش شد. دست‌ها را در جیب فشرد و به استکان چای سردی که جلوییش بود خیره ماند. «گچ بریز' خطِ پی‌ها رو بکش، صب اول وقت بده پی‌ها رو بکنن، این درخت‌ها ریشه‌شون مونده...، با کلنگ در بیارن، می‌زنن پی‌ها رو ناکار می‌کنن.» صدای پدر توی سر فرخ مانند کلنگ نوک می‌زد.

نامه‌ها توی دستش بود و آن‌ها را پس‌وپیش می‌کرد. گذاشت‌شان روی تاقچه و گفت: «می‌شه گفت همون روزهایی که پای من مجروح شد، مادر رفت به سفر. اما پدر چرا نامه‌ها را باز نکرده؟» هادوی گفت: «گمانم يك روز دیدمش...» و نگاهش را از عکس استاد مراد برداشت، و بر زمین پهن کرد. از خودش پرسید: «کجا بود؟» فرخ به سوی او چرخید و هادوی به یاد آورد: «آهان! توی مطب دکتر، دکتر جلالی.» فرخ پرسید: «مریض بود؟» هادوی خیره نگاه می‌کرد. فرخ اندیشید پرسش بیجایی کرده است. هادوی گفت: «ولی اون وقت در این خانه

بسته بود.) « فرخ باز پرسید:

- مریض بود؟

- نه... مریض که نه، سرفه می کرد.

صدای درِ خانه شنیده شد و پشت آن صدای مهتاب در راهرو پیچید: «من رفتم پدر.» هر دو سر برگرداندند. «سهراب خوابه.» هادوی داد کشید: «خدا به همراهت!» و سرش را به چارچوبِ در اتاق یله داد. چیزی گفت زمزمه وار: «اما اگر قرار باشد... با سرفه هم...» خموشی چون غباری سبک از این سو آمد و از آن سو رفت. فرخ که نگاه پرسیانش روی هادوی مانده بود، سیگاری روشن کرد. پرسید: «چی می خواهی بگویی؟ بگو!» رفت لبِ پنجره رو به حیاط نشست. انگار حرفی دارد بگوید. فقط بگوید؛ مهم نبود به چه کسی. و به جای فرخ، به حیاط نگاه کرد. به حوض. به درختِ انجیرِ پیرِ کنارِ دیوار، که گاهی سهراب را به این سو می کشاند تا میوه رسیده و شیرین و نرمش را کف دست بگیرد و به آن نگاه کند و دلش نیاید آن را بخورد. خود را به میان برگ های انجیر کشید و گفت: «خودم را

می گویم؛ همیشه، می روم تو فکر... اگر يك وقت من سرم رو بذارم زمین و بمیرم... این دختر...» فرخ سیگار نیمه اش را زیر پا له کرد. هادوی در فکر کف اتاق بود که فرخ گفت: «انشاءالله این قدر عمر می کنی تا پسرش یه مرد بشه...» هادوی حرف او را که تنها يك تعارف می دانست تمام کرد: «و بره دنبال زندگی خودش!» فرخ کوشید تا او را دلداری بدهد، گفت: «زندگی همین دلبستگی هاست، نباید هم روی آنها حساب باز کرد.» و اندیشید پدر را چگونه پیدا کند. هادوی نگاه از حیاط برگرفته بود و چرخیده بود به درون و دو کف دستش را بر زانو نهاده بود و او را نگاه می کرد. پرسید:

- خودت چی؟

- من؟

هنوز درماندگی خود را درنیافته بود که هادوی باز پرسید: «آمدی این جا پی چه می گردی...؟!»

پرسش ها با همه سادگی شان بر شانۀ فرخ سنگینی می کردند. چون بی خود می کوشید پشت خود را راست نگه دارد. گفت: «من، من آمدم خانه رو بفروشم و برگردم.» هادوی برخاست.

نگاهش می کرد. نگاهش هم ساده بود، اما سنگین. فرخ شاید کمی شرمگین بود، مینِ کنان گام می زد و می گفت: «من، من فقط، می خواهم، من فقط می خواهم بدانم، می خواهم فقط بدانم پدرم را توی کدام مطب دیدی؟ همین!» هادوی با خونسردی گفت: «من که گفتم؛ توی مطب دکتر جلالی!»

دکتر جلالی پرونده را بست و روی میز گذاشت و به فرخ نگاه کرد که کنار میز او نشسته بود. گفت: «چیز مهمی نبود، يك سينه درد مختصر. البته مزمن شده بود و مدتی او را رنج می داد.» فرخ پرسید:

- معالجه شد؟

- پیگیری نمی کرد. همیشه بهانه کار را داشت... می گفت نمی شه کار مردم را نیمه کاره گذاشت.

فرخ با شگفتی گفت: «کار مردم؟!» و پرسید: «آخرین بار کی آمد پیش شما آقای دکتر...؟»

- روزی بود که بدجوری سرماخورده بود. تب داشت. چنان تبی که هذیان می گفت. از باغی می گفت که توی اون قدم زده بود. عجیب این که می گفت درد از میان رفته و، آمده بود که

مژده بدهد...، پشت سر هم از باغ می گفت، هی می گفت
باغ... آن باغ...»

۵

سرشاخه‌های درخت‌ها از پشت دیوار به این سو سر خم کرده بودند. دیوار باغ دراز به دراز کنار گذرگاه کشیده شده بود. فرخ در بسته باغ را کوبید؛ چوبی بود. آن گاه که ایستاده بود بادی وزید و چند برگ خشک را تاراند. از خش خش برگ‌ها به خموشی آن گذرگاه پی برد. باز بر در کوبید. اما گویی صدای شکستن خموشی رساتر از کوبیدن‌های او بر در بود. کسی در را باز نکرد. خواست برگردد، اندیشید این جا، این باغ از پدر خبر دارد. اما ندانست چرا. با خود گفت: «نکنند خودم را بازی داده باشم، این باغ رها شده‌تر از آن است که در آن کسی باشد.» برگشت، چند گام پیش‌تر بر نداشته بود که صدای خشکی از در باغ برخاست و در بر پاشنه چرخید؛ از آن درهایی بود که هنوز پاشنه داشت. حس کرد که این در، هزار سال زیسته و هزار سال است که باز نشده است. اما اگر می‌خواست، هنوز می‌توانست چنین درهایی را در کوچه و خیابان شهر به یاد بیاورد. روی در، شماره شهرداری هم چسبیده بود، اما فرخ آن را ندید. مرد تنومندی در

آستانه در پیدا شد. بلند بالا، با سیلی آویخته، که چشمان ریز و تیز خود را به او دوخته بود. ته بیلش را به زمین نهاد و به آن کمی یله داد تا فرخ جلوتر بیاید. هنگامی که رسید گفت: «بله؟ بفرمایید!» فرخ پرسید: «شما اینجا...» مرد نگذاشت، بی درنگ گفت: «باغبونم.» مانند آن بود که وقت زیادی نداشته باشد. آن اندازه که سلامی و پاسخ سلامی هم در کار نباشد. فرخ که حساب کار را کرده بود رفت سر اصل داستان و پرسید: «شما اینجا، استاد مراد را می شناسید؟»

مرد درنگ نکرد:

- نمی شناسم... ولی اسمش یادم است.

- غیر از اسمش چی، چیز دیگه‌ای به یاد ندارید؟

- نه! ولی چرا، يك روز آمد این جا و دیوار باغ را ساخت و...

- همون روزی که سرما بیداد می کرد؟!

مرد به بیل بیشتر یله داد، نگاهش را باریک، و چشمان تیزش را روی فرخ چون میخ کوبید: «بله، سرمای سختی بود!» فرخ پرسید: «نگفتید توی سرما...» باغبان راست ایستاد:

- کسی مجبورش نکرد! خودش آمد. خودش هم رفت!

- ولی به من گفته اند که آمده اند دنبالش!

باغبان با نوک بیل سنگی را به کنار دیوار انداخت و گفت: «خودش آمد. می گفت باد درخت های باغ را می سوزاند. من هم دیدم که درست می گوید. دیوار پاك ریخته بود پایین. گفتم دستت درد نکند؛ دو سه روزه تمامش کرد. مزد روز سوم مانده بود. رفتم پول بردارم، گفت من توی باغ يك گشتی می زنم. رفتم و برگشتم دیدم نیست. همه جای باغ را گشتم و صدایش زدم؛ رفته بود. مزد روز سوم را هم نگرفت.» نگاه فرخ از کنار باغبان گذشته و درون باغ رفته بود. مانند آن که همین حالا پدر درون باغ رفته باشد و او نگاهش می کند. شاید برای نخستین بار بود که به دلش آمد با پدر همراه است، پرسید: «می شود يك گشتی توی باغ بزخم من؟» باغبان خونسردی خود را بی درنگ از دست داد: «ولی قربانت! قصه يك سال پیش! دنبال چی می گردی؟» فرخ کوشید گردن و گوش هایش را در برابر بادی که گرفته بود بپوشاند، یقه اش را بالا کشید، اما باد در گوشش پیچید. گفت: «می دانم می دانم، می خواهم بینم، ... همین!» باغبان راه را گشود و کنار رفت و گفت: «بفرما!» بودن فرخ، پس از نخستین گامی که به درون باغ گذاشت، باغ را برآشفته.

شاید گذرِ همان سوزِ سرمایی که از زیرِ گوش‌هایش گذشته بود، این بار برگ‌های زرد به جا مانده بر شاخه‌های درختان انجیرِ باغ را لرزانید. و درِ چوبی باغ را پشت سر او به هم کوبید و بست.

مهتاب، حوله را در تشتِ آب فشرد و داد دست هادوی. هادوی با يك دست شبنم‌های پیشانی فرخ را با دستمال برداشت، و با دست دیگر حوله خیس را گذاشت روی پیشانی او. فرخ سرش را به این سو و آن سو می‌گرداند. بی‌تابی، چون جانوری در درونش می‌تاخت. اما این يك تب بود؛ تند و گذران. سوز سرما کار خود را کرده بود. هادوی حوله را روی پیشانی فرخ می‌فشرد. می‌کوشید آن را در جایش نگه بدارد. این فرخ بود که تب داشت، اما هادوی پشت سر هم می‌گفت: «کجا رفتی...، نمی‌دانم... چه بر سرت آمد...، نمی‌دانم. تو چاهات شده، نمی‌دانم. کجا رفتی، نمی‌دانم...» فرخ نالید: «پاهام، پاهام، یخ کرده...» مهتاب زمزمه کرد: «از سوز سرما!» هادوی گفت: «خدا می‌داند.» و صدای فرخ با دشواری در گلو می‌پیچد: «باغ، اون باغ...» مهتاب پرسید: «چه بر سرش آمده؟» و هادوی گفت: «چه می‌دانم، معلوم نیست کجا می‌خوابد، چه می‌خورد...» مهتاب حوله را فشرد و به او داد: «از غربته!» و هادوی حوله را

روی پیشانی فرخ گذاشت و سرش را بالا گرفت و گفت: «خدایا ما را ببخش!» فرخ کمی آرام گرفت. تنش از تیش تب تهی شد. چنان که رویایی هستی‌اش را فرا گرفته باشد، چیزی مانند خواب بر او چیره شد. هادوی پس کشید و نشست و بر او خیره ماند. مهتاب پتو آورد. هادوی گفت: «گرمش نشه!» مهتاب پتو را به او داد و گفت: «تبش بریده، بینداز رویش.»

هادوی پتو را روی پاهای فرخ کشید. داشت پاها را خوب می‌پوشانید که دستش سختی ناآشنایی را احساس کرد؛ گویی تندیسی از سنگ زیر پتو خفته باشد. دست برد زیر پتو و بر ساق پای او کشید. با ناباوری به مهتاب نگاه کرد. آهسته زیر لب گفت: «تا حالا به راه رفتنش نگاه نکره بودم!» پتو را کنار زد. مهتاب به پای او، سپس به هادوی نگاه کرد. فرخ چشم گشوده و آن‌ها را نگاه می‌کرد. مهتاب را در هاله‌ای از غبار می‌دید، مهتاب را که برخاست و آب را برداشت و چون آهوئی، که سرگردان است بالای تپه‌ای پوشیده در مه، که به این سو و آن سو می‌دود و کودکش را که شامه‌اش از سرما ناکار شده جست‌وجو می‌کند. مهتاب صدا زد: «سهراب!» و از درِ اتاق بیرون رفت. فرخ کوشید بلند شود و بنشیند. هادوی پرسید: «چرا از پایت هیچ نگفتی؟» فرخ پتو را کنار زد که بلند شود، هادوی گفت: «صبر

داشته باش، تو حالت خوب نیست، باید استراحت کنی...» فرخ از جایش بلند شده، گیج و خواب‌آلوده، بی‌آن‌که خوابی کرده باشد، اتاق را برانداز کرد. هادوی پرسید: «تو چه‌ات شده، کجا رفته بودی توی این سرما...؟!» صدای زنگ در آمد. از بیرون گفت‌وگوی ناآشکار چند نفر شنیده می‌شد.

دو مرد جوان با سر و صدا آمدند تو. صدای مهتاب شنیده شد که راهنمایی‌شان می‌کرد. آن‌ها بسته‌های نخ را آوردند و کنار دیوار چیدند. جوجه سهراب در میان گام‌های پر شتاب آن‌ها به این سو و آن سو می‌دوید. سهراب گاه به دنبال جوجه، و گاه به كمك آن‌ها می‌رفت. دو مرد جوان که لباس‌های شبه‌نظامی در بر داشتند، دوک‌ها را بسته بسته کنار دیوار راهرو می‌چیدند. فرخ از درِ اتاق بیرون آمد. یکی از آن‌ها ایستاد و سلام کرد، و دست کشید به ریش تنك و سیاه خود. فرخ با سر پاسخی گیج و گنگ داد و در آستانه در خانه ایستاد. آن یکی دیگر، نگاه کرد. چهره خود را خاراند و انگشتانش را شانهِ وار بر ریش خود کشید که پرپشت‌تر از ریش آن دیگری بود. همان‌جور که نگاه می‌کرد، دسته دوک‌های نخ را که هم‌رنگِ لباسش بود، از ته و انت جلو کشید و بغل زد. وقتی می‌خواست برود تو، فرخ رفته بود.

۶

میان حیاط ایستاده بود؛ با همان کت مشکی. خودش بود: استاد مراد. پشتش به این سو بود. فرخ، فقط يك کلمه از میان لب‌هایش بیرون زد: «پدر.» و چهره یخ کرده‌اش گر گرفت.

هنگامی که کلید را توی قفل می گذاشت تا در را باز کند، دیده بود که در باز است. جاخورده بود، اما پس از درنگی کوتاه، در را به جلو هل داده بود. رفت توی راهرو و همان جا ایستاد. راهرو برایش حفره‌ای بود 'تنگ'. از همان ته راهرو حیاط را نگاه کرد و او را دید. ایستاده بود؛ با همان ریخت همیشگی. سرش پایین بود و پشت به او داشت.

فرخ در میان راهرو ایستاده بود هنوز. با خود می اندیشید اگر رو به این سو می داشت، آیا جلو می آمد و او را در آغوش می گرفت، یا چون گذشته می بود؛ سرد و خشک. اکنون که او را یافته، هیچ چیز بهتر از این نیست که بدود و او را در آغوشش بگیرد. سر روی شانهاش بگذارد، شاید این بار او دست خود را

بالا بیاورد و بر موهایش دست بکشد. با گام‌های پر شتاب اما سنگین خود چنان به سوی او رفت که پای سنگین و ساختگی خود را، که هیچ گاه به آن خو نگرفته بود، فراموش کرد. حوض را که دور زد، او نگاهش را از روی کاغذی که در آن یادداشت می‌نوشت برداشت و سرش را بالا آورد و چرخاند. نگاه در نگاه که شدند، فرخ نتوانست پلک بزند. مرد، بی‌درنگ، متر بنایی را که به دست داشت به سوی او گرفت: «هان، بینم، سر این متر را بگیر!» فرخ سر متر را گرفت. مرد، درازا و پهنای حیاط را، و سپس درازای راهرو را اندازه گرفت. مترش را پیچید، در جیب گذاشت و راه افتاد. فرخ دوید، و در میانه راهرو پیچید جلوی مرد: «بایست بینم! معلوم است چه کار می‌کنی؟» مرد با شگفتی ایستاد و فرخ را نگاه کرد:

- چی شد؟ تو دیگه کی هستی...؟

- صاحب‌خانه!

- تا آن جایی که خبر دارم... صاحب‌خانه‌ای تو کار نبود!

- یعنی چه؟ اینجا خانه من است...!

- مستاجری؟

- خانه پدر من است!

- خب من خریدمش حالا.

- از کی؟

- همان دیگر؛ پدرت.

- کجاست؟

- کی؟

- پدرم.

- من چه می دانم!

- کی او را دیدی؟ کجا؟

- من اصلا ندیدمش.

- پس چه جور، چه جور خانه را ازش خریدی؟

مرد کلاه از سر برداشت، کمی به آن شکل داد و گفت: «او را ندیدم، خانه را دیدم، به بنگاه سپردم برایم بخرد.» کلاهش را بر

سر گذاشت و رفت. از پشت سر هنوز هم شبیه استاد مراد بود.

آفتاب از لای شاخه‌های برگ‌ریخته درختِ انجیر، روی حوض افتاده بود. دوتا ماهی قرمز به برگِ زردِ روی آب نوک می‌زدند. فرخ سردش شد. خود را میان کورانِ سردِ هوایی دید که از لای درِ خانه به درون می‌آمد، راهرو را می‌پیمود، و به حیاط می‌رفت. یقه کاپشن خردلی خود را بالا کشید. مادر نشسته در خنکای راهرو. استاد مراد با زیرپوش رکابی دراز کشیده و به اخبار رادیو که صدایش از اتاق پشتی می‌آید گوش می‌دهد. زندگی در گرمای تابستان در خود ایستاده، و این پاهای کوچک فرخ هستند که پله‌ها را درمی‌نوردند. همیشه میان اتاق‌های بالا و اتاق‌های پایین سرگردان بود. مادر چشم‌هایش سنگین می‌شود. او از درخت انجیر بالا می‌رود، و لای شاخه‌ها با خود تنها می‌ماند، و بادِ آرام، که از لای برگ‌های سبز و پهن راه باز می‌کند تا بر گونه‌های گداخته او بنشیند، صدایی چون لالایی دارد.

بنگاهدار پشت سر هم می‌گفت. میان درنگ‌های گاه به گاه

او، چك چكِ تسبیحِ مردی شنیده می شد که روبه‌ری فرخ نشسته بود. آرنجش را روی رانش گذاشته بود و دانه‌های تسبیح آویزان را، دانه‌دانه رها می کرد. انگار که واژه‌های بنگاهداری را می شمرد. بنگاهداری می گفت: «خیلی وقت بود، زیر بار نمی رفت. می گفت نمی فروشم. مشتری هم چسبیده بود، ول نمی کرد. می خواست بکوبه و دوباره بسازه. او هم معمار بود. می رفتم و می آمدم، می گفت نه! حق داشت... خیلی وقت بود تو این محل بود. اما یک روزی خودش آمد و گفت می فروشم!»
 مرد تسبیحش را در مُشتش گِرد کرد و رها کرد. چك چك از نو آغاز شد. بنگاهداری هم در پی آن آمد: «اولش جاخوردم. فکر کردم سربه سرم گذاشته... اما نه... دیدم رفته تو فکر. ساکت! بی دل و دماغ... فروخت و رفت.» فرخ پرسید:

- کجا؟

- نمی دانم، ندیدمش دیگر. شما ازش خبری دارید؟

- نه.

- چطور؟!

فرخ از روی صندلی بلند شد: «اینجا نبودم.» و هنگامی که از در

بیرون می‌رفت، تسبیح مرد گلوله شد و در جیب جا گرفت.

بوی آجرهای کهنه دیوار برایش تازگی داشت؛ نه اینکه ندیده باشد. پس از چند سال، کم‌کم چیزهای پنهان خودنمایی می‌کردند. هنگامی که ایستاد و به دیوار یله داد، اگر سر خود را به آن نمی‌چسباند، از این بو آگاه نمی‌شد. به سرش زد که این بوی گل پخته است، یا غبار خیابان، همیشه این دودلی را می‌داشته. اکنون دیگر دلش از خانه رها بود. ایستاد و به خیابان نگاه کرد. اما چرا این جور خالی؟ این خیابان هیچ‌گاه این جور نبوده، گذشته از این، کمبود سنگینی که دیده می‌شد، رفت و آمد آدم‌ها بود، که غبار را هم بر کف پیاده‌روها چسبانده بود. آسمان آبی‌تر از آن بود که تاکنون در این خیابان دیده بود. هنگامی که یک اتومبیل به تندی از آن‌جا گذشت، به دلش آمد که چون همیشه نیست. مردی در آن‌ته جلوی دکانش ایستاده بود و دست‌ها را سایبان چشم کرده، آسمان را می‌کاوید. گفت بروم ازش بپرسم که صدای سنگین و خفه‌ای همراه موجی از هوا که گونه‌هایش را لرزاند، در گوشش ته‌نشست. چند آن در کیش و مات بود و آویخته میان وهم و بیم و بی‌تابی که دید آن مرد ته خیابان هم رفته و صدای کشیده و بی‌انجام و زوزه‌مانند آژیر سفید را شنید. به یاد آن پگاهی افتاد که در فرودگاه چشم به راه

ایستاده بود، و همین صدا، تنها چیزی بود که به پیشباز او آمده بود. چنان که شرطی شده باشد، راه افتاد تا به خانه برود.

پا به درون که گذاشت، همان جا ایستاد. در را پشت سرش بست و به آن پشت داد، کنار پله‌ها. چشمش به پله‌ها افتاد و آرام گرفت. زمزمه و پچ‌پچی از بالا شنیده می‌شد که آشنا بود. راه پله‌ها را گرفت و بالا رفت.

قفل در خرت‌خرت کرد و لای در باز شد. مرد مشکی‌پوش کلاه شاپو به سر پا به درون گذاشت. پشت سرش دو مرد، که هر کدام يك بقچه و يك ساك، زیر بغل و آویزان به شانه داشتند. مرد مشکی‌پوش میان راهرو ایستاد. چرخ‌زد و دور و بر را نگاه کرد. گفت: «فعلا تو یکی از اتاق‌ها اطراق کنید، فردا پس فردا شروع می‌کنیم. من رفتم، حواستان باشد.» و رفت. آن دو مرد، سالانه‌سالانه، همان جور که دور و بر را نگاه و بررسی می‌کردند، راهرو را پیمودند. یکی از آن‌ها پیش‌تر رفت و جلوی درِ اتاق ایستاد و درون را نگاه کرد... چمدان فرخ هنوز روی کف اتاق بود، گفت: «اوستا بنا هم آمده...» آن یکی از پشت شانه‌اش گردن کشید و اتاق را برانداز کرد. دیگری رفت توی اتاق و در گنجه دیواری را باز کرد؛ تهی بود، تنها کلاه سربازی سهراب در رفِ پایین آن دیده می‌شد. کلاه را برداشت، آن را روی سر خود

آزمایش کرد، و گذاشت سر جایش.

فرخ به آخرین پله رسیده بود، همان جا ایستاده و به نجوای مادر که از پشتِ درِ اتاق به گوش می‌رسید گوش سپرده بود. همان جا روی زمین نشست، هنگامی که نشست، کودکی بیش نبود. مادر مانند سایه‌ای گریزان از اتاق بیرون می‌آید و به اتاق دیگر می‌رود و در را می‌بندد. استاد مراد به آستانه در می‌آید. رو به درِ بسته: «حاجی خاطر زنش ره می‌خواهد... دو کلمه بگوید گوش می‌کند، آن باغ رسیدگی می‌خواهد، به دردش هم نمی‌خورد، باید به باغ رسید... اگر بفروشد، یک ردیف ساختمان ازش درمی‌آید.» مراد پاسخی نمی‌شنود. با همه آرزویی که از صدایش برخاسته، ایستاده و به درِ بسته اتاق نگاه می‌کند. برمی‌گردد و فرخ را می‌بیند. از حیاط صدای به هم خوردن آب حوض شنیده می‌شود. مادر از توی اتاق صدا می‌زند: «فرخ...! نری توی آب...» فرخ از کنار پله برخاست و به سوی پنجره رفت و از بالا حیاط را نگاه کرد. صدای آب حوض را شنید، اما از آن جا نتوانست حوض را ببیند.

از پله که پایین آمد، از همان ته راهرو حوض را دید و آن دو مرد را که آب‌تنی می‌کردند و بر سر و روی هم آب می‌پاشیدند. یکی از گونه‌هایش بالا پرید و دهانش باز شد: «آه...» ناچار

بود خشمی را فرو بنشانند که از شلنگ اندازی بیگانه‌ای در خلوتِ کودکی‌اش برآمده بود. خانه فروخته شده بود و سهم قانونی او سر خم آوردن بود. اما نتوانست نگران ماهی‌ها نشود. یکی از آن دو مرد، قابلمه‌ای را که کنار حوض بود برداشت و از دست دیگری گریخت و آمد توی راهرو. نور آفتاب از پشت سرش می‌تابید و او می‌لرزید؛ از سرما. از جلوی فرخ به سوی اتاق چرخید و رفت تو. نگاهش چنان به درون قابلمه توی دستش دوخته شده بود که فرخ را ندید. آن دیگری پارچ را زیر شیر پر کرد و آمد و دوید به سوی اتاق، چنان آب را نگاه می‌کرد که مبادا بریزد، او هم فرخ را ندید. آن یکی آب قابلمه را درون يك تنگ شیشه‌ای خالی کرد. ماهی‌ها پس از يك شیرجه ژرف، گیج و سرگردان در تنگ آب گردش کردند. فرخ تنگ را شناخت. همان بود که مادر همیشه آن را پر از آب می‌کرد و با يك لیوان می‌گذاشت دم دست. چگونه تاکنون آن را ندیده بود. با همه بودنش در یاد او، و اکنون ماهی‌های حوض، همان‌ها که چند روز پیش کوشید آن‌ها را با دست بگیرد و آن‌ها گریخته بودند، در تنگ بلور پرسه می‌زدند.

یکی‌شان سر و روی خود را خشک کرد و موهایش را شانه زد. دیگری پیراهن خود را می‌پوشید و هنوز سر از یقه آن بیرون نیاورده

بود که از جلوی فرخ، که در آستانه درِ اتاق ایستاده بود و آن‌ها را نگاه می‌کرد، گذشت. آن دو نشستند. شسته و آراسته، در دو سوی چراغ خوراک‌پزی که قابلمه روی آن بود و از درز آن بخار بیرون می‌زد. یکی در قابلمه را برداشت و توی آن را نگاهی کرد، دیگری هم نگاه کرد و آب دهان خود را فرو خورد. فرخ از نگاه کردن خسته بود. شاید هم از بی‌کنشی خود به ستوه آمده بود. نجوا کنان پرسید: «کی هستید؟» مانند آن بود که با خودش است. آن دو که چیزی نفهمیده بودند، سر برگرداندند و او را که دیدند، چندی در جای خود درنگ کردند، یکی گفت: «بفرما!» فرخ دوباره و رساتر پرسید: «شما کی هستید؟» آن دو کوشیدند که به کار خود برسند؛ این جور وانمود کردند. یکی گفت:

- تو کی هستی؟ ما کارگریم...

- این جا چه می‌کنید؟

- خب آمده‌ایم بکوبیم!

و نگاه کردند به هم. فرخ پرسید:

- چی را؟

- خب خانه را دیگر... مگر چه را می کوبند...؟

و خندیدند: «نمی بینی دارند همه شهر را می کوبند...؟»

- برای چی؟

یکی گفت: «که تو بسازی! مگر تو اوستا بنا نیستی؟»

- نه!

فرخ داشت می گفت نه، که آرواره پایینی اش درد گرفت. نتوانست به آن بیندیشد. آن دیگری گفت: «پس کی هستی، کارگری؟» فرخ به چارچوب در یله داد و گفت: «صاحب خانه ام.» و دست دیگرش را به آن سوی چارچوب چسباند. آن یکی با صدای کشیده ای گفت: «اا...؟» و برخاست و رفت کنار تنگ ایستاد و با گردن کج به ماهی های درون آن نگاه کرد. دیگری در قابلمه را برداشت. بخار زد بیرون، گفت: «حاضره!» فرخ دید چیزی نمانده که ماهی ها را توی آب جوشان قابلمه بیندازند، از خود بی خود دوید و تنگ را تنگ در آغوش گرفت. آن دو هنوز در شگفتی بودند که فرخ قابلمه را واژگون کرد و آن ها خود را به دیوار چسبانند؛ پیش چشم شان سیب زمینی های توی قابلمه کف اتاق غلتیدند. پیش خزیدند تا سیب زمینی ها را بردارند،

فرخ پرید به آن‌ها و آن‌ها با لگدهایی که یکی در هوا و دیگری بر سینه‌اش نشست، او را به آن‌سوی اتاق پرتاب کردند... نیمی از آب تنگ بیرون ریخت. ماهی‌های هراسان دور خود می‌چرخیدند و بال‌بال می‌زدند. فرخ تنگ در بغل بیخ دیوار افتاده بود. یکی از آن دو، یکی از سیب‌زمینی‌ها را دندان زد و گفت: «پخته!» صدی آژیر مانند زوزه سگی زخمی در کوچه‌ها خزید. آن دو سیب‌زمینی‌ها را به‌تندی در بشقاب چیدند و پیش خود گذاشتند و بی‌جنبشی نشستند، با گوش‌های سپرده به آژیر. فرخ هم گوش سپرده بود. چشم‌هایش دو میخ آهنی زنگ‌زده بود که انگار سر او را به دیوار کوبیده باشند. اکنون تنها ماهی‌ها بودند که آرام پرسه می‌زدند.

صدای آژیر خاموش شد و این بار خموشی بود که سنگین می‌آمد. آن دو بشقاب را پیش کشیدند و آسوده نشستند. زردی همه سیب‌زمینی‌ها از زیر پوست به در آمد، نگاهی به فرخ کردند. هردو با هم گفتند: «بیا بخور!» فرخ تنگ ماهی را کنار گذاشت و مانند انبوهی از خشم از زمین کنده شد و به آن‌ها پرید، و بوم بوم پدافندها او را همراهی کردند. تن پنجره‌ها می‌لرزید. درخت انجیر تنها و بی‌برگ، میان تاریکی حیاط خواب گم کرده بود و آب حوض دیگر نگران ماهی‌ها نبود. آن‌چه بود، مشت و لگد

درون اتاق بود و گرمب گرمب‌های پدافند در آسمان شهر.

فرخ از زیر دست و پایشان گریخت و سینه خیز خود را تا جلوی درِ اتاق رساند. خواست خود را از اتاق بیرون بکشد، یکی از آن‌ها پای او را گرفته و دندان بر آن نهاده و می فشرد. دیگری او را مانند کودکی که پدرش به جان همسایه افتاده تشویق می کرد و از خنده شکم خود را گرفته بود و قهقهه می زد. آن مرد از سختی پای فرخ با شگفتی سر برداشت. فرخ رفته بود و پایش در دست او جا مانده بود. هردو با شگفتی به راهرو دویدند. فرخ دست بر دیوار، کشان کشان می رفت و می گریخت. آن دو گیج ایستادند و نگاه کردند. پای فرخ به دست یکی شان بود، خموشی راهرو را آژیر سفید ژرف تر کرد. فرخ از لای در بیرون رفت و، در را پشت خود بست.

۷

«برو پدر و مادر را پیدا کن... بدون آنها که حقی روی این خانه نداری...» هادوی این را که گفت، روی چارپایه نشست. سر در گریبان و دست ستون چانه شده بود. فرخ نگاه نگاه می کرد. دلش می خواست هادوی چیزی بگوید بیشتر، اما نگفت. فرخ پرسید: «پدر چرا خانه را فروخت؟» هادوی دستها را روی زانو قلاب کرد و راست نشست و گفت: «شاید دلش تنگ بوده... شاید دنبال يك جای تازه می گشته...» فرخ ناگاه به زبان آورد: «باغ؟»

ملافه سفید شسته در حیاط آویخته بود؛ پشت سر فرخ که روی لبه پنجره توی اتاق نشسته بود. از ورای شیشه‌ها دیده می شد که باد آرام در آن می پیچید و چین و شکن‌های نرمی را که به رویا می مانست پدید می آورد. هادوی که هوش خفته‌اش را باغ به بازی گرفته بود، پس از خاموشی کوتاهی گفت: «نمی دانم... بستگی دارد. راستش ما همه مان نمی دانیم.» فرخ پرسید: «تو

«هم؟»

- نمی دانم... اما دیر یا زود، هرکس خودش می فهمد... من هم اگر بدانم... تنها مال خودم را می دانم.

فرخ سردرگم بود. چیزها در سرش در هم گره خورده بودند. نمی توانست آن‌ها را به هم پیوند دهد. تنها بریده بریده گفت: «خانه... باغ... پدر...» هادوی خواست حرف آخر را بزند، گفت: «برو بین کجا رفته.» این را شمرده و استوار گفت. فرخ به پای خود نگاه کرد، خندید: «می روم اما، این بار سخت تر است...» هادوی گفت: «چشم که داری!» و از روی چارپایه بلند شد. درختی که بر پرده نقش بسته بود برآشفته. آن گاه که هادوی آن را به کنار می زد انگاری باد در شاخسارش درگرفت. هادوی رفت پشت پرده و درخت آرام شد؛ مانند خموشی اتاق. فرخ به حیاط که نگاه کرد، تنها سفیدی بود که می دید. ملافه آویخته، نرم نرم پیش می آمد و پس می رفت، خود را سپرده بود به آن باد پنهان و آرام و بازیگوش که خود را مانند گربه‌ای رام بر آن می مالید. صدای خنده‌های سهراب با شُرْشُر آب، سایه سهراب بود یا خواب؟! مهتاب او را گرفت و نشاند میان تشت.

صابون از دستش سرید و از آن سوی ملافه به این سو آمد تا پیش چشم فرخ، که پشت پنجره بود. مهتاب کوشید آن را بردارد؛ توانست. تنها دست او در پی صابون از زیر ملافه بیرون آمده بود و با دست دیگر، سهراب را گرفته بود. به این سو خم شده بود و نیمی از رُخش در ملافه برجستگی پدید آورده بود. دستش به صابون نرسید، ناگاه از پس آن پرده سفید و موج سر بیرون آورد. فرخ را که دید، با خشمی نه چندان برآمده از کینه فریاد زد: «نشسته‌ای مرا نگاه می‌کنی که چه...؟ پاشو صابون را بده من...؟» فرخ دستپاچه شد، برخاست و لنگ‌لنگان به حیاط دوید و صابون را از کنار علف‌های کوتاه باغچه برداشت. سهراب سرکشید، از پشت ملافه نگاه کرد و خندید. مهتاب او را برگرداند و بر سرش آب ریخت. صدای آب و صدای خنده‌های سهراب انگار درختِ سبز روی پرده را به جنبش واداشت. هادوی از پشت پرده بیرون آمد، با دو تا چوبِ زیر بغل و در پی فرخ به حیاط رفت که صابون در دست ایستاده بود جلوی ملافه، بایک پا، و به شاخه‌های بی‌برگِ درختِ انجیر آن سوی دیوار نگاه می‌کرد. این بار صدای سهراب که در گرمابه بود، به‌راستی از درون ساختمان به گوش می‌رسید.

هادوی داشت چوب‌ها را ورن‌انداز می‌کرد، گفت: «آخرین

بار که آمد، مجروح بود. يك چند وقتی می‌بایست با این‌ها راه می‌رفت. پایش که خوب شد، باز رفت.» چوب‌ها را به فرخ داد: «بگیر! با این‌ها راحت‌تری.» فرخ آن‌ها را زیر بغل گذاشت. راست ایستاد. سهراب از دست مهتاب گریخته بود که به حیاط دوید. مهتاب در پشتِ شیشه پنجره اتاق پدیدار شد. سهراب دور فرخ می‌دوید که مهتاب دل‌نگران داد کشید: «سرما می‌خوری سهراب!» سهراب ایستاد و نگاهش در نگاه فرخ پیچید که ایستاده بود و نگاه می‌کرد، با چوب‌ها زیر بغلش. فرخ چه بسیار نگاه سهراب برایش آشنا شد.



خیابان خالی بود. سوزِ سرما از این سو به آن سو شلنگ انداز و پرسه زن بود. سبک بود اما بر گذرندگانِ سرد در گریبان که تك تك می گذشتند گران می آمد. فرخ سردش نبود. چوب های زیر بغل چنان او را به کشاکش کشانده بودند که دانه های عرق بر تنش می سریدند. صدای برخوردِ پاشنه چوب ها بر آجر پیاده رو چنان بود که خیابان خموشی گرفته را دل خوش می کرد، هر چند که با زوزه بادِ سردِ زمستان هم آوا نبود.

فرخ درنگ کرد و در قهوه خانه را به درون هل داد. آن چنان که خلوتِ قهوه خانه را با سرما پر کرد. قهوه چی چشم به او دوخته بود، با درنگی کشدار، پلک که زد گفت: «آن بار که آمدی، پات این جور نبود!» فرخ پرسید: «آن مرد، که آمد سراغش، کی بود؟» قهوه چی که تاکنون روی يك صندلی چندک زده بود کمی جنیید. یکی از پاهایش را دراز کرد، کرختی آن را گرفت، و با آهستگی از صندلی جدا شد. جای را که ریخت گذاشت روی

یکی از میزها و آرام پس پس رفت و لمید روی يك صندلی که چرق چرق آن، جانی به هوای قهوه خانه داد. گفت: «نمی دانم والله، چارشانه، بلند بالا... با يك سیبل پَت و پهن و آویزان...» کمی جابه جا شد و چشم دوخت به فرخ: «چشم های ریز و تیزی داشت.» فرخ همان جور مانده بود و نگاهش می کرد. قهوه چي گفت: «تو بگی اوستا مراد را از پیش می شناخت. همین که پاش را از در گذاشت تو، یگراست رفت سراغ اوستا مراد. من دیدمش.» بلند شد و ایستاد و سر تا پای فرخ را ورنانداز کرد.

پزشك 'فرخ را که همان جا کنارِ در ایستاده بود نگاه می کرد. فرخ جادستی چوبها را در مشت می فشرد و خود را آوار چوبها کرده بود. پزشك دهانِ باز مانده خود را بست و بی درنگ گشود: «چی شده...؟ پات...! چه کارش کردی؟»

فرخ پرسید:

- مریضی اش چه بود، دکتر؟ اصلا مریض نبود، مگر نه دکتر؟

- کی؟

- پدرم... آخرین بار که آمد پیش شما، گفتید يك

سرما خوردگی ...

- خب بله، مگر چی شده؟

- این که از بیماری ...

- خب من دیگر ندیدمش، ازش اطلاعی ندارم ...

- آن تب، و باغی که می گفت؟

- چی می خواهی بگی ...؟

- می گم که می شه آن تب از پا درآورده باشدش؟

- ندیده که نمی توانم نظر بدهم!

- من هم به آن باغ رفتم.

- اصلا ربطی به آن باغ نداشت.

- من هم تب کردم.

- حالا چی، ناراحتی تان چیست ...؟

- می خواهم بدانم که آن باغ... آن باغ...

- آه شما که حالتان خوب نیست...

پزشک تب‌سنج را برداشت و بلند شد. میز را دور زد و آن را تکان داد. نگاهی به آن انداخت و به سوی فرخ برگشت و گذاشت در دهان او و به چوب‌های زیر بغل نگاه کرد. گفت: «پات خراب شد که این‌ها را زدی زیر بغلت؟» فرخ چیزی نگفت. تنها کوشید دندان روی تب‌سنج نگذارد. چنان خود را روی چوب‌ها انداخته بود که انگار از آسمان آویخته شده است. دیگر نه پزشک را می‌دید و نه تب‌سنج را در دهان می‌یافت و نه درد فشارِ چوب‌ها به شانه‌اش را. آویزان بود. به چیزی ناپیدا که نه خود آن را می‌دید و نه دیگران. آویخته، چون تارتکی بر تار خود. میان سقف و کفِ اتاق. گرمی بر سر قلاب برای فرو شدن به ژرفای دریا، افتادن به بیکرانگی دریا، یا بلعیده شدن، در دهان ماهی خرد و کوچکی که بال‌بال زنان می‌گذرد. اما آن‌چه در سرش آشنانتر می‌نمود، کودکی بود بر تاب ایستاده، بسته به شاخه درخت، چشم به راه دستی، تا او را باد دهد.

به در رسید و خود را هوار در کرد و بر آن کوبید. هادوی سراسیمه به راهرو دوید و مهتاب هم پشت سر او. سهراب در را باز کرده

بود که فرخ برآشفته خود را به درون انداخت: «این چوب‌های لعنتی کتف‌های مرا از جا کند!» و به دیوار پشت داد. مهتاب به درون آشپزخانه پس رفت. هادوی که چشم به او دوخته و بر جای مانده بود، به خود آمد و رفت دست بر شانه‌اش نهاد و گفت: «بیا بنشین، خسته‌ای.» و فرخ همان‌جا نشست. «چرا این‌جا؟ پاشو بیا تو!» فرخ خشم خود را که هنوز بر او چیره بود فرو ریخت: «خوبه! همین‌جا خوبه!» و هردو آرام گرفتند و بر جای ماندند. هادوی عینک خود را برداشت و روبه‌روی او چندک زد و به دیوار پشت داد. عینک را جلوی نور گرفت و شیشه‌های آن را نگاه کرد. همان دم دستمال از جیب بیرون آورده بود. از درون صدای چرخیدن قاشق در لیوان شنیده می‌شد. هادوی عینک خود را به آرامی پاک کرد تا خموشی را بگذراند، هرچند که صدای قاشق و لیوان از ژرفای آن می‌کاست. باز خموشی همه‌جا را فرا گرفت، آن‌چنان که جیک‌جیک جوجه سهراب شنیده شد. سهراب از آشپزخانه بیرون آمد. جوجه‌اش هم در پی‌اش بود. لیوان شربت در سینی و سینی را دو دستی چسبیده بود. سینی را جلوی فرخ گرفت، فرخ مانده بود همان‌جور که بود. سهراب هم. هادوی هم، با آن‌که از گوشه چشم آن‌ها را نگاه می‌کرد. سهراب کوشید بردبار باشد و بود. همان‌جور جلوی فرخ ایستاده مانده بود. فرخ به یاد آورد که چگونه پای به درون این خانه نهاده بود. لیوان را

برداشت و سهراب رها شد. نوشید و اندیشید که چگونه است. زمانی پیش از این، بی درد اما آویخته چون کارتنک بر تار خود. و اکنون افتاده در کنج دیوار اما با درد. شربتی که نوشید در نهانِ جانش فرونشست. اندیشید کدام است جهانِ هستی او، آن هنگام که خُرد آویخته بود، یا این دم که لهیده بر کنج دیوار نشسته است. ته لیوان را سرکشید و هادوی را نگاه کرد. آن گاه نگاهِ خود را دزدید و سر فرو برد. هنوز شربت در کامش مزه مزه می شد که دیگر نتوانست و گفت: «من دروغ گفتم!» هادوی داشت بر پشت جوجه سهراب دست می کشید، بی آن که سنگی برکهٔ یاد او را به هم بریزد، پرسید:

- چی را دروغ گفتی؟

- خودم را...

- از چی حرف می زنی؟

- دروغ گفتم، این که، رزمنده هستم!

- می دانستم.

فرخ شگفت زده نگاهش کرد. هادوی جوجه را که میان

دست‌هایش بود رها کرد و گفت: «دروغ که نه، فکر و خیالت بود...» و برگشت فرخ را نگاه کرد:

- پای تو چی شده؟

- تیرخورده!

نگاهشان روی یکدیگر ماند، هادوی درنگ را کنار گذاشت:

- تو که رزمنده نیستی.

- خب دیگه...

- کی هستی، از کجا می‌آیی؟

- از آمریکا! می‌دانی کجاست؟

- خوب هم می‌دانم، از پات بگو!

مهتاب از لای درِ اتاق نیم‌تنه‌اش را بیرون آورد و آرام گفت: «سهراب خوابید.» و از لای در به راهرو آمد، پیچیده در چادر سیاهش، در نیمه‌تاریک راهرو گم شد: «من رفتم پدر...» هادوی آرام چشم فروبست و سر فرود آورد. مهتاب بی آن‌که پایش صدایی بدهد،

پری وار از میانِ دو لته درِ خانه بیرون خزید و در را آرام بست.

فرخ چوب‌ها را توی دست‌های خود فشرد و بلند شد. صدای برخوردِ پاشنه چوب‌ها با کف راهرو، شب را درهم برهم کرد. نزدیکِ در رو به حیاط که رسید پرسید: «کجا رفت؟» هادوی گفت: «بیمارستان.» فرخ برگشت: «برای چی؟» هادوی گفت: «شیفَت شب!» فرخ گفت: «چه قدر کار؟» و گونه بر شیشه سردِ در نهاد تا آرام گیرد؛ از نگاه هادوی که اکنون پشت گردنش بود و از گرگرفتگی درونش که بیشتر دلشوره بود تا گرگرفتگی. نگاهش در نیمه‌تاریکِ میانِ چند تک برگِ انجیر آن سوی شیشه پیچیده بود که زرد بودند و هنوز بر شاخه مانده.

هادوی چراغ راهرو را روشن کرد و گفت: «نگفتی!» شاخه نوری تا میان شاخسار درخت کشیده شده بود. فرخ همان جور سر بر شیشه در نهاده، پشت به راهرو و هادوی، گفت: «یک شب برای پیدا کردن کاری، می‌بایست با اتوبوس به جایی می‌رفتم. چند دلار بیشتر پول برایم مانده بود. توی ایستگاه اتوبوس ایستاده بودم، کنار میله تابلو، تنها. یکدفعه دستی با اسلحه، توی تاریکی، دیدم کنار صورتم است. هنوز درست نفهمیده بودم که گفت برگرد! دست‌هایت را بگیر بالا! برگشتم. چرخ زد و آمد روبه‌رو، با احتیاط تم را واریسی کرد و رفت عقب. گفت

جیب‌هایت! و با سر اشاره کرد، اول نفهمیدم، گفت رد کن و گرنه... گفتم لازمش دارم. داد کشید گفت زود باش! آمد جلوتر، همان جور اسلحه را گرفته بود رو چشم‌های من. گفت رد کن! گفتم لازمش دارم، باید بروم و برگردم. کارم را از دست می‌دهم. عصبی شد. سماجت می‌کردم. آمد جلوتر و دست دراز کرد به طرف جیب‌هایم، نتوانستم تاب بیاورم. وضع خراب‌تر از آن بود که بعد از بی‌کاری بتوانم گدایی کنم. با يك لگد پرتش کردم عقب، يکه خورده بود. حق داشت. تنها شنیدم که گفت احمق! ماشه را کشیده بود. من اول احساس کردم از لگدی که به او زدم زانویم داغ شد. صدای پای او را شنیدم که فرار کرد. چند لحظه بعد که کشان‌کشان خودم را از آن‌جا دور می‌کردم فهمیدم که پام تیر خورده... از درد، از درد فهمیدم.»

فرخ گونه‌اش هنوز به شیشه سرد چسبیده بود. اکنون دیگر یخ کرده بود. دید چوب‌ها شانه‌هایش را کرخت کرده بودند، آن‌ها را جابه‌جا کرد و آن پایش را که روی زمین بود کمی آزاد کرد، گفت: «از ترس اداره مهاجرت پیش دکتر نرفتم. پنهان بودم و گرسنه. پام چرك کرده بود و نمی‌دانستم. یعنی نمی‌توانستم که به فکرش باشم. يك روز خودم را توی بیمارستان دیدم که تازه به هوش آمده بودم. پام را بریده بودند. هادوی به اتاق رفت

و برگشت. با يك چارپایه و آن را کنار فرخ گذاشت و گفت: «بشین!» و پس از چندی درنگ، هنگامی که فرخ نشسته بود، گفت:

- برای همین بود که برگشتی، مگر نه؟

- برای این نبود.

صدایشان در هم پیچید:

- نمی توانستی دیگر بمانی ...

- همان جور که تا آن وقت مانده بودم، باز هم می توانستم ...

- بعدش هم يك پای دیگهات را می دادی، بعد هم دستت را 'بعد هم يك دست دیگهات را، هه! برای فتح آمریکا!

- آمریکا فتح لازم نداره، کافیسست تنها انتخابش کنی، همان جور که من کردم!

- و بعد تیکه تیکه خودت را خرجش کنی، همان جور که با پات شروع شد.

فرخ خاموش ماند. نه این که پاسخی نداشته باشد. شاید هم پاسخش دست کم برای خودش پذیرفته نمی‌توانست باشد. خاموش ماند، چون پایش به خواب رفته بود. شانه‌هایش هنوز درد داشت، و سرمایی که با گونه‌اش از شیشه در راهرو مکیده بود، تا ژرفای تنش رخنه کرده بود. همان جور که روی چارپایه نشسته بود پای خود را خم و راست کرد تا بیدار شود. پشت به دیوار داد. در درنگ خود ماند و گفت: «حس می‌کنم، همه چی، من را بازی می‌دهد... اما من...» دیگر چیزی نگفت، و باز پای خود را خم و راست کرد. هادوی با نگاه خیره‌ی خود به او، درمانده بود.

۹

بنگاهدار قفل دوم را که به کرکرهٔ پایین کشیده زد آژیر سفید هنوز داشت زوزه می کشید. آژیر به پایان رسید که او سر بلند کرد و آسمان را نگاه کرد. خیابانِ باریکِ خالی بود. می شد صدای چوب‌های فرخ را شنید. قفل را واریسی کرد و رفت به سوی آن قفل دیگر، که چشمش به فرخ افتاد. تند تند و تق تق کنان پیش می آمد. بنگاهدار راست ایستاد و نگاهش کرد: «خدا مرگم بدهد، پات چی شده؟» فرخ درنگ نکرد، پرسید:

- آن باغ؟ تو برایش پیدا کردی؟

- حرفش را می زد، ولی نگفته بود برایش پیدا کنم، این موضوع باغ چی هست اصلاً؟ این پات چی شده...؟

- می دانم... حرف دیگری نزد که...؟

بنگاهدار نگاهش به پای فرخ بود که نداشت. گفت:

- این آژیرها که مرتبه، اما جایی را نزده‌اند... پای تو چی شد؟

- ولش کن...

- پولِ خانه را که گرفت همین جا نقد' بیچید تو دستمال.

بنگاهدار راه افتاد، فرخ هم در پی‌اش. می‌کوشید از او دور نماند. تند تند چوب‌ها را از زمین می‌گند و بر زمین می‌کوبید تا به او برسد. بنگاهدار هم پشت سر هم می‌گفت: «گفتم کی خالی می‌کنی، گفت خالی کرده‌ام. گفتم به این زودی؟ خونه کجا گرفتی؟! گفت دیگر لازم ندارم. گفتم شب کجا بیتوته می‌کنی؟ جواب نداد. گفتم نکند خیال داری بروی مسافرخانه؟! گفت دیگه در به دری بسه! پیش خودم گفتم خدایا این چه می‌گوید. گفتم اوستا، چه می‌گویی، در به دری کدام است، ناسلامتی خانه و زندگی داشتی، اصلا خودت صد تا خانه ساختی و فروختی. حالا هم که خودت فروختی. تازه... می‌توانی باز هم بخری. گفت بسه... اول فکر کردم با من است، گفت بسه دیگر وقتش رسیده... گفتم وقتِ چی... گفت باغ! نمی‌دانم چه سری بود... بعد از مرگ آن خدا بیامرزد... زنش را می‌گویم...» چوب‌ها زیر بغل فرخ خشک شدند. دیگر راه نرفتند. فرخ همان جا ایستاد. بنگاهدار از او دور می‌شد: «خبرش را برایش آوردند، انگار که

دیگر توی آن خانه نبود. می خواست برود. نمی دانم کجا...
همین است دیگر... زندگی همین است اصلاً...»

فرخ پشت به دیوار داده بود. سرش هم چسبیده به دیوار، دیوار آن سوی خیابان هم گویی روی سینه اش بود. با خود به نجوا بسنده کرد: «مادر! کی... کجا... چگونه!؟» اشک نریخت. تنها لب هایش می لرزید، همراه زانوهایش، سرش پایین آمد. اکنون به سینه اش بود. پروانه ای در سرش پَر پَر می زد: «مادر مرده!» نمی خواست زانوانش خم شود. شاید دیگر دیر بود.

یکی می خواند. صدایش از درزهای در بسته خانه بیرون می آمد. فرخ تا پشت در آمده بود، و اکنون برای تورفتن دودل بود. به صدای آواز کارگرها که از درون خانه می آمد گوش سپرده بود. چندان برایش روشن نبود، اما رنگی آشنا داشت: «به خانه می روم جنگ است و بیداد. به غربت می روم جنگ است و بیداد. گپی دارم ز بیداد زمانه. به من دادند همه دشنام و دشنه. به تیرش تیر سقف من برآمد. به غربت گر چه باشی یا که خانه.»

به همه جاهای دولتی سر زده بود. همه روز را درگیر این کار بود.

و باز پس از نیمروز سر از قهوه‌خانه در آورده بود، و مطب دکتر، و دکان بنگاهداری. گفته بودند خبر می‌دهیم. نشانی از پدر نداشتند. تنها شهربانی مانده بود که گفته بودند بررسی بیشتر می‌خواهد، باید صبر کند. بام که به جست‌وجوی پدر رفت، شام، مادر را گم کرد. اکنون ایستاده پشت در خانه‌ای که پای او در آن است؛ با چوب‌های زیر بغل که از آن همسایه است.

در خانه همسایه باز شد. مهتاب به کوچه آمد. فرخ صدای در را نشنید. بیرون آمدن مهتاب را هم ندید. این زن که مانند پروانه می‌رفت و می‌آمد، بی‌صدا، مانند پیر در هوا، و چهره‌اش را گویی هیچ‌گاه ندیده بود، مگر روز نخست که او را دیده بود اما هیچ‌انگاره‌ای از او در یاد خود نداشت، مانند آرام‌بادی از لای در بیرون آمده بود. با دیدن فرخ، زمانی کوتاه، بر جای ماند، و مانند باد به درون رفت. تنها صدایش شنیده شد که کشیده شد: «آقا جان...!» در دوباره باز شد و مهتاب به کوچه آمد. هادوی هم پشت سر او. آن‌گاه که هادوی، که بر جای مانده بود، به خود آمد، مهتاب رفته بود. هادوی رفت پیش فرخ. اندوهی را که سایه آن غربت را می‌پوشاند، در چهره‌اش دید. پرسید: «چی شده؟!» فرخ برگشت و هیچ نگفت. تنها نگاه کرد. هادوی دست روی شانه او گذاشت: «بیا تو بینم!»

سهراب چندك زده بود جلوی جوجه بلدرچین در آستانه در' رو به حیاط. آب بود و دانه و خموشی حیاط و نسیم سردی که گاهی راه گم می کرد و به درون می آمد. فرخ آمد تو و پرنده پرید به کناری' فرخ ایستاد و نگاهش کرد. هادوی گفت:

- پسرم آورده...

- سرت؟

- يك چند روزی توی جبهه باهاش بوده...

- چطوری...؟

- گلوله خمپاره که سوت کشید و خورد به زمین، دیگر چیزی نفهمیده بود، کسی هم ندیده بودش. چند متر دورتر از سنگر به هوش می آید. می گفت، اول فکر کردم رفته ام... تنش را حس نمی کرده. انگاری سبك شده باشد. خیلی سبك. خودش تعریف می کرد. فقط دیده پر درآورده؛ يك مشتی پر چسبیده بوده به تن و لباسش. گرد و خاك که نشسته، دیده بود که يك جوجه سرگردان، شاید هم مات، کنار يك بته ایستاده، می گفت اول فکر کردم' خودمم. دست دراز کردم، تکون نخورد. خودم را کشاندم پیشش. نمی دانم چه جوری آمد تو دستام. خواستم

بلند بشوم که درد، گرفت. از پام تیر کشید تا بالا. فهمیدم جوجه تنها مانده. خودم را کشان کشان تا سنگر بردم. می گفت وقتی می بردنش بیمارستان، جوجه را نتوانستند از تو دستش بیرون بیاورند؛ همان جور بردنش. وقتی هم به هوش آمد، دیده بود جفت پاهاش توی گچ است، یک جوجه هم داره. همراه خودش می آورد اینجا، با چه مکافاتى!»

هادوی همه هوا را به شش هایش می کشد و با آهی کم صدا بیرون می دهد:

- بزرگ که شد، به همان بیابان برش می گردانیم...

- بعد از این همه وقت!

- آخرش چی...؟

- دیگر خانگی شده.

- وقتش که برسد...

- چه جوری؟ کی می بردش؟

هادوی کاسه آب را هل داد جلوی جوجه، گفت: «وسيله

می‌رسد... خدا بزرگ است.» برگشت و فرخ را نگاه کرد. دید او سرش را بر دیوار گذاشته، و چشم‌هایش از تریِ شب‌نمی که انگار از پگاهِ دلش تراویده می‌درخشد، زیر ابری گرفته، که آسمان چهره‌اش را می‌پوشانید. پرسید: «تو چه ات شده...» فرخ در گلو گرهی داشت که آن را باز نکرد. تنها توانست بگوید: «مادر...» هادوی جوجه را میان دست‌های خود گرفت، پس از درنگی کوتاه، آن را به سهراب سپرد: «ببرش سر جاش، دارد شب می‌شود.» هادوی این را که می‌گفت، سهراب را دید که کنار فرخ ایستاده بود. سر نهاده به پهلوی فرخ. شاید هم به چوب‌های زیر بغل او. از آن جایی که هادوی نشسته بود، درست دیده نمی‌شد. هادوی بلند شد که درست ببیند، ازش گذشت و یکراست و بی‌درنگ، همان جور که جوجه در دست‌هایش بود، پله‌ها را گرفت و بالا رفت.

وزشِ سرد از حیاط، باز راه خود را گم کرد و به درون راهرو شتافت. شاید سهراب را به خود آورد که سر به سرما سپارد. به حیاط دوید. صدای پایش شنیده می‌شد که جست‌وخیز می‌کرد. گویی گرمای تازه‌ای در تن خود یافته که آن را نثار می‌کرد به درخت انجیر و به باغچه تنها مانده در یخزدگی خود. هادوی صدا کرد: «بیا بالا!» و فرخ برگشت و گام برداشت.

جلوی درِ اتاق، نگاهش روی دستگاہِ بافندگی مهتاب ماند، که توی اتاق در پس پرده‌ای بود و پرده بالا زده شده بود. در سرش بود که آیا تاکنون هممه این دستگاہ را شنیده بود یا نه. اگر شنیده بود می‌توانست مهتاب را پشت آن ببیند. هادوی داد کشید: «بیا دیگر! بیا بالا...»

هادوی روی لبه يك تَخْتِ لُخْتِ نشسته بود و به پرنده نگاه می‌کرد. با صدای چوب‌ها گردن کشید تا از میان چارچوب در ببیند که فرخ به کجای پله رسیده است. رسید و همان‌جا در قابِ در ایستاد. پرنده هم چرخشی زد و ایستاد. شاید فرخ می‌پنداشت که نکند هادوی دارد با این پرنده او را سر کار می‌گذارد. می‌کوشید پیوندی میان او و پرنده بنمایاند. بی‌خود خندید، اما زودتر از آن فهمید که این خود اوست که همین اکنون چنین می‌انگارد. خود را سرزنش کرد، اما گفت: «این‌جا تنهاست...» هادوی گفت: «آره، تنهاست، ولی برمی‌گردد، حالا تنهاست...» فرخ همان‌جور که چشم به پرنده داشت گفت: «مثل من، توی آن خانه!» هادوی تخت را با فشار پا و نشیمن به سوی دیوار فرستاد و صدای ناهنجاری از کشیده شدن پایه‌های تخت بر کف اتاق، غبار هوا را لرزاند. پرسید: «تو می‌ترسی؟» پرنده که رمیده بود ایستاد. فرخ رفت و لب تخت نشست و پایش

را دراز کرد. چوب‌ها را کنار گذاشت، گفت: «توی آن خانه، از تنهایی.» هادوی که چشم بر او دوخته بود گفت:

- تنهایی، توی خود آدم‌هاست.

- حالا من نه، این مرغك كوچك چي؟

هادوی يك آن اندیشید، آن گاه خود را به جلو کشید و کاسه آبخوری پرنده را برداشت، ایستاد گفت: «بروم برایش آب بیاورم.» و رفت. فرخ ماند و پرنده و اتاق تهی. همان جور که پرنده را نگاه می‌کرد، اندیشید که باز هم این خود اوست که در سر، در جست‌وجوی پیوندی میان خود و پرنده است. به یاد آورد کنایه‌هایی را که در کتاب‌ها دیده، درست‌تر این که، خوانده است. دست کم توی کتاب‌های درسی. و به این هم اندیشید که دیگر همه رُك گو شده‌اند. دریافته‌اند کنایه آن‌ها را هزار سال در جای خود نگه می‌دارد. این را هم اندیشید که مگر می‌شود حقیقت را دریافت آن گاه که در اتاقی رها شده، تنها نشسته‌ای، با تختی بی‌بستر، با مرغی که رفته‌اند برایش آب بیاورند، و شب که از لای درز درها و تارِ شیشه‌ها خود را به درون می‌رساند؟!!

۱۰

آن تخت خوابِ کهنه و فرسوده را اکنون بستری پوشانیده و فرخ شب را در آن، در همان اشکوبِ بالای خانه هادوی به روز آورده بود. هنوز در بستر بود که نور خورشید از پنجره به چهره اش افتاده بود. صدای مهتاب را شنید که گفت: «خورشید...» و خاموش شد. چشم باز کرد. از جنبشی که به خود داد، جیرجیر جوجه برخاست، بلند شد و روی لبه تخت نشست. جوجه را نگاه کرد که شب پیش با او بوده است. صدای مهتاب باز شنیده شد: «خورشید... از خاور... طلوع... می کند.»

میان پله‌ها بود که باز هم شنید. مهتاب با صدای بلند، همان جمله را می گفت. فرخ از راهرو گذشت و به حیاط رسید و کنار شیر آب ایستاد. صدای سهراب را شنید که گفت: «جا انداختی!» و مهتاب گفت: «درسته! خورشید همیشه، از خاور طلوع می کند. همیشه، همیشه 'یادت نره...» سهراب پرسید: «طلوع چه جور است؟» فرخ شیر آب را باز کرد، دید بدون چوب‌ها تا

این جا آمده است. کوشید روی يك پا بایستد. شاخه‌های درخت در شیشه‌های پنجره، بازتابیده بودند و چهره مهتاب لابه‌لای شاخه‌ها دیده می‌شد که پشت شیشه‌ها بود. فرخ گرمایی را حس کرد که از کف حیاط نشت کرد و به هم آمد و او را چون شمعی نرم در بر گرفت. انگار زمین زیر پایش دم برآورده بود و چنان نرم بود که خود را بی‌وزن یافت. لته دیگر پنجره نیمه‌باز بود، هادوی را دید که دست‌هایش میان يك کلاف نخ فرو شده بود، انگار بسته. مهتاب برای سهراب دیکته می‌گفت و نخ را گلوله می‌کرد. بازتاب شاخه‌ها در پنجره خم و راست می‌شدند، اما بادی نمی‌وزید. آن لته دیگر هم نیمه‌باز بود. سرما کجا رفته بود. کاش می‌شد چهره مهتاب را درست دید. با آن چادر سیاه افتاده بر شانه. «چه جور بی‌چوب‌ها روی يك پا ایستاده‌ام؟!» شاخه خم شد و بالا رفت و از چهره مهتاب گذشت. باز اندیشید: «مگر همین جور نیامدم، با يك پا، بی‌چوب، اما این سرما کجا رفت، مگر من چه قدر... خوابیده‌ام؟»

سهراب چوب‌ها را برایش آورده بود. دید دست بر شاخه درخت دارد؛ آویخته. هادوی نگاهش می‌کرد، گفت: «مرغت را تنها گذاشتی..!» فرخ سردرگم پرسید: «(مرغ من؟!)) و به خود آمد و خندید و گفت: «(يك خرده بی‌تابی دارد...)) دید کسی لباس او را

می کشد. برگشت؛ سهراب را دید دفتر به دست کنارش ایستاده، با خواهش گفت: «يك گل برام بکش...» فرخ دستپاچه دفتر را گرفت و خود را روی چوب‌ها هوار کرد و يك گل کشید. سهراب به دلش ننشست، با کمی برافروختگی گفت:

- این چه گلی است!

- چه اش است؟

- اصلاً شکل گل نیست... گفتم يك گل بکش!

فرخ کوشید گل بهتری بکشد، سهراب دید کار بدتر شده است، گفت:

- این چیست؟ مثل این که تو گل بلد نیستی!

- چرا بلدم، اما نمی دانم تو چی می خواهی!

- من يك گل می خواهم مثل گل توی باغچه، آن جا، آن گل!

فرخ گلی در باغچه ندید. به راستی در باغچه چیزی جز علف نبود. گفت: «من که آن جا گل نمی بینم!» سهراب او را به سوی باغچه کشاند. چیزی را میان علف‌ها نشان داد: «بیا، این گل،

«بین!» فرخ بر جای مانده بود، ناباور گفت: «من که چیزی نمی بینم!» سهراب با دست علف‌ها را کنار زد، پشت دست‌هایش را روی علف‌ها گذاشت و آن‌ها را خوابانید. دست‌ها را به هم نزدیک و جفت کرد، یک گل آبی ریز میان کف دست‌هایش بود، گفت: «این، از این گل برای من بکش!» می‌توان گفت فرخ در شگفتی خود مانده بود. دست‌های کوچک سهراب، چون دشتی فراخ، آن گل آبی ریزاندام را در خود گرفته بود و چشمان فرخ مانند دو پرستو بر فراز آن، در آبی آسمانی گم شدند.

چهره‌اش را از میان خنکای چادر گلدار مادر بیرون آورد. بهار آمده است. پنداشت، اگر سهراب نمی‌بود...؟ چادر مادر را با همان گل‌های ریز آبی، روی جالباسی پایه‌دار، کنار کتِ مشکی استاد مراد آویخت. «چه جور تا این جا آمده‌ام، دوباره. با یک پا، پله‌ها را... مگر به دنبال پای خود به این خانه برگشته باشم...!» فرخ به سهراب اندیشید، و بهارِ باغچه، که اکنون به چشم او باغ است، یک باغ بزرگ.

۱۱

نخست در شگفت بود. از تخت و تشك نرم آن. نه پدر روی تخت می خوابید و نه مادر. پدر خوش داشت رختخواب خود را میان اتاق پهن کند و این گونه همه خانه را به خموشی فرا می خواند. دیگر کسی نمی توانست راه برود، یا حتی بنشیند. يك سالی از يك خانه کلنگی يك تخت آهنی گیر آورده بود. داده بود به یکی از کارگرها که بیاورد. شب که شد باز رختخوابش را پهن کرد میان اتاق. تخت به فرخ رسید، و اتاق بالا. نه این که اتاق شخصی داشته باشد؛ تنها برای خواب. شاید از همان روز بود که فرخ خود را بزرگ شده می دید. فرخ اندیشید که این همان تختِ روزهای کودکی یا نوجوانی اوست، می بایست آن را در همان نگاه نخست می شناخت. اما آن را ندیده بود هم. تخت کنار جالباسی بود. پس از آن که چادر مادر را روی جالباسی رها کرده بود، روی آن نشست، و اکنون دراز کشیده، انگاره‌هایی از گذشته تا کنون در سرش پرسه می زدند: «آن جا يك مهاجر غیرقانونی بودم. توی هواپیما، يك مسافر... توی تاکسی هم. پشتِ در خانه... چی

بودم؟ توی خانه... چی؟ حالا این جا هستم. هیچ چیز نیستم. کسی جواب درستی به من نمی دهد. نمی تواند بدهد. توی آن اداره، اسمش یادم نیست، چی بود...؟ چه فرق می کند. از من می پرسند کجا گم شده. من چه می دانم. اگر می دانستم که می گویم 'همین جا، تهران. می گوید، او... وه! چقدر (او...)' را کشید تا وقتی که گفت «وه!» می پرسید کدام منطقه. من چه می دانم. می گوید کدام جبهه، من که نمی دانم. می گوید برو پیش آن آقا. معلوم است دیگر. دست به دست می کنند. آن یکی داشت نگاه می کرد؛ به گیجی و نمی دانم های من. وقتی گفتم شصت ساله، توی تهران، تعجب کرد! او هم گفت، او... وه! ما هزار تا جوان داریم که تو منطقه مفقود هستید، هر روز باید جواب هزار تا کس و کارشان را بدهیم. گفت به ما مربوط نیست. از آن زن هم پرسید کجا؟ آن زن چی گفت؟» فرخ پایش را جابه جا کرد. آنی را که داشت 'به خواب رفته بود، انداختش روی پایي که نداشت. کرختی بدجوری آزارش داد. آن زن گفت، منطقه اش عوض شده بود. به ما خبر نداده بود. خیر بینی، الآن شش ماه است که بی خبریم. آن کارمند گفت خبرتان می کنیم. زن پرسید کی؟ باز گفت خبرتان می کنیم. پس چه فرقی می کند، هیچ! جواب هردومان یکی بود. هیچ کدام از این اداره ها جواب درستی ندادن. همه شان می گویند، پیش از هر

چیز، پیش از این که حرفی بزنی، کتباً تقاضا کن. هی، کتباً تقاضا کن! تحقیق باید بشود! گزارشی نرسیده! مثل این که باید به هزار سال تاریخ مراجعه کنند. تحقیق! چاره‌ای ندارند، بیش از این ازشان بر نمی‌آید. اما این زن، در همسایگی من...؟» فرخ چندی به سقف خیره ماند.

سیب‌های سرخ انگار که در میان یخ بودند. کیسه نایلونی دیگر خِش خِش نداشت، مانند توی راه. آن را همان‌جا کنار در، روی زمین گذاشته بود. مانند چمدانش در روز نخست. سرخی سیب‌ها به ژرفا که می‌رفت، در بی‌رنگی یخ‌گون کیسه گم می‌شد. سیب‌ها مانده بودند؛ یخواره. از سرمای آخر پاییز تا سردخانه. و اکنون سردی کیسه نایلون در آغاز بهار.

هادوی کنار صندلی ایستاده بود. توی ایوان بالا. شاید اگر فرخ آن‌جا می‌بود، به ایوان نمی‌آمد. اکنون هم که آمده، پس از سال‌ها، نمی‌داند چرا. تنها چیزی که در خود می‌یافت، گرفتگی دلش بود. در سرش بود «سهراب... سهراب کجاست؟» و با خود نجوا کرد: «یا خوابیده، یا مدرسه، ساعت مگر چند است؟ امروز...» خواست از زن پرسد که آن پایین توی حیاط بود. چه می‌کرد؛ آشکار نبود. خم شد که پرسد. در دل پرسید: «امروز چند شبه است؟ چندم است؟... چه فرق می‌کند.»

از آن گذشت و دوباره راست ایستاد. آشکار نبود کجا را نگاه می‌کند، اما چنان برمی‌آمد که جایست در دوردست‌ها. «این پسر، آخرش چی، چرا این جور کرد. سهراب چی... من که رو دلم يك داغ هست... مثل این که باید بیش از همه توش تلبار کنم. چشم که دیگر سویی ندارد. پاهام سست شده هم. همه تکیه‌شان به من است...» خم شد و پایین را نگاه کرد. چه می‌کند این زن آن‌جا؟

«هی برو بیمارستان. بعد بیا خانه. لگن بگذار. بیا نخ گلوله کن. گردگیری کن. بافندگی. برو تزریق کن، بیا بیاف. آن‌جا ناله، این‌جا خِرْخِر دستگاه. جارو کن. برو دوا بده. بیا بیاف. شبت با روزت سالاد شده تو هم. خوب و بدت، هست و نیست. هی بیاف، همه را توی هم. این استوار توی این قاب لبخند می‌زند. تنش زیر خاك، نه شاید هم يك جایی سرگردان باشد. يك جایی توی اسارت. توی سنگ. دست به ماشه. عکسش لبخند می‌زند. چه فایده هی خاکش را پاك کنم. بگذار باشد بینم هرچی خاك کلفت‌تر می‌شود روی این قاب لبخند، تا کی لبخندش دیده می‌شود. مگر من مغز ندارم که دل به این قاب خوش کرده‌ام. مگر سر من جا ندارد که گذاشته‌امش روی تاچه. آه خدا. به من همه احترام می‌گذارند برای این عکس روی تاچه. می‌گویند

برش دار، اگر برش دارم دیگر کی به من احترام می گذارد؟! «
 مهتاب دستمالِ گردگیری را رها کرد همان جا روی تاقچه. چادر
 سیاهش را از گل میخ برداشت و به سر انداخت و رفت جلوی
 آینه. هادوی گفت: «باید بروم پایین.» و ایوان را رها کرد. بلند
 بلند با خود حرف می زد، توی پله ها بود که گفت: «این همه
 احترام. تنها تا وقتی که عزاداری هست. همه می گویند زندگی
 کن. اما اگر عروسی باشد...، دیگر احترام نیست. هزار تا حرف
 هم روش. به حرف مردم گوش کنی بدبختی، گوش نکنی،
 خوشبختی؛ اما رانده. مگر محله ات را عوض کنی... بروی يك
 جای دور، خیلی دور، يك بیابان دور...»

مهتاب از راهروی نیمه تاریک گذشت و در را باز کرد. بیرون که
 رفت سینه به سینه فرخ بود و یکه خورد. فرخ سیب پیشکش
 کرد. مهتاب دستپاچه شد و بی درنگ يك دانه برداشت. پیش
 از آن که سرخی آن را ببیند، رفت. چنان تند چون چلچله. فرخ
 صدای هادوی را شنید که گفت: «بیا داخل!» فرخ رفت تو و در
 را پشت خود بست. چشم هایش هادوی را جست و جو می کرد
 که دوباره شنید: «دست و روت را بشور برو بالا، منم آمدم.»

پرنده دانه می خورد. فرخ چهره اش را خشک کرد و نگاه کرد.
 گفت: «تنها می خوری...؟ بی تعارف؟!» هادوی با سینی خوراک

آمد تو. گفت: «تو او را غریبه می دانی، پرنده بیش از شکمش نمی خواهد. وقتی دارد می خورد... یعنی تو هم بفرما... حالا بفرما!»

فرخ با چیزی در سر خود درگیر بود که نمی دانست چیست. خوراک را آرام می جوید، مزه آن را نمی فهمید. هادوی هم گویی با چیزی درافتاده بود، آرام خوراک را در دهان، با زبان به این سو و آن سو می برد. آخر همه چیز را فرو داد و پرسید: «چه کردی؟» فرخ گفت: «هیچ!» هادوی نگاهی به او کرد که چندی بیش به درازا کشید. گفت:

- یعنی چه هیچ؟

- گفتند توی این منطقه که گزارشی نرسیده...

- خب...؟

- از مناطق دیگر هم تحقیق می کنند، تا بعد...

- به امید خدا.

- پس سهراب؟

- مدرسه.

لقمه را فرو داد: «ناهارش را خورد و رفت.» خاموش، می خوردند. گاه به گاه نگاه‌ها درهم می رفت. فرخ يك آن از جویدن باز ایستاد، کمی اندیشید، آنچه در دهان داشت فرو داد و پرسید: «من... تا کی می توانم این جا بمانم؟» هادوی کمی بیشتر از خود شور نشان داد، نانی را که می جوید به تندی فرو داد و گفت:

- تو آن جا سرما خوردی، آن تب کردن یادت رفت؟!!

- خب آخرش چی؟

هادوی با آرامش به خوردن پرداخت و گفت: «غذات را بخور.» فرخ چشم دوخت به سینی، و برگشت به رفت و آمدهایی که تاکنون داشت. یادش آمد: پاتوی اتاق که گذاشتم، آن کارمند به من چشم دوخته بود. از همان جلوی در. هنگامی هم که جلو رفتم و به او گفتم که پدرم گم شده، او هنوز همان جور نگاهم می کرد. نه این که چیز غریبی در من دیده باشد، پاسخی نداشت. هنگامی در جا جنید که سر خود را خاراند و اشاره کرد به آن سو، گفت برو پیش آن آقای... یادم رفته اسم او را، و

من ایستاده بودم جلوی میزِ آقای... چی بود اسمش...، گفت به کارم رسیدگی می کند. روز دیگر که رفته بودم جواب بگیرم، آقای... توی مرخصی بود. شاید برای همین، اسمش فراموش شده. کس دیگر هم نمی توانست کار آقای... را بکند. شاید هم نمی خواست. مثل این بود که روزها برای سرگرمی به آن جا می روم. شاید برای فراموش کردن. ناامیدی. دیگران هم. دیگر به من خو کرده اند. هم به این که هیچ چیز به آخر نمی رسد. هیچ شاخه ای به گل نمی نشیند. آرزو، خودِ کارهای روزمره بود. کسی نمی توانست بیش از این باشد. من هم همین جور. رفت و آمدها به اداره ها برایم شده هدف، نه پیدا کردن پدر. این را وقتی کم کم فهمیدم که همه چیز برایم شد یک سفیدی گنده، که رو سرم سنگین شده بود. یک سفیدی بی تغییر که لك هم بر نمی داشت. گنده و سنگین و ویران کننده، که ویران کنندگی اش را هم به سادگی نمی شد فهمید. تنها می بینی که همچو نهنگی همه چیز را بی گناه می بلعد. من هیچ سر در نمی آورم، و لش کن، همه چیز را، ول کن...

۱۲

درازای زمانی را که چوب‌ها را زیر بغل داشت به یاد نمی‌آورد. روز، یا ماه، یا سال. می‌دید جایی ایستاده است که دانسته نیست کیست. روزی که آمد، یا صد سال پس از آن. آن روز هم آن چوب‌ها، شانها و زیر بغل او را می‌آورد. از پگاه تا اکنون، کجاها که نرفته؛ آگاهی، شهرداری و... کی می‌تواند پاسخ او را بدهد. در سرش بود که آن‌ها اگر خودشان بخواهند کسی را پیدا کنند، می‌دانند چه بکنند. اما اگر تو بخواهی، هرگز نمی‌توانند.

خود را جلوی خانه دید. این پنجره باز است، هیچ‌گاه باز نبوده است. مادر می‌گفت، خَاكِ كوچه می‌آید تو اتاق. خَاكِ لای درزهایش مانند يك خِشتِ كهنه وَر آمده و پنجره باز بود. آن مرد کارگر هم همچنان آوازش را زیر لب می‌خواند: «به خانه می‌روم جنگست و...» او را دید که کنار گنجه بود. چیزهای فرخ را از تاقچه برمی‌داشت و توی گنجه می‌گذاشت. چشم‌های پدر، توی عکس، میان قاب، روی یکی از اشکوب‌های گنجه، نگاهش

می کرد. و چشم‌های خودش، در میان کتِ مشکی پدر، گنجه را نگاه می کرد. پای خودش را دید که توی گنجه جا نمی رفت. کارگر پا را همان جا کف اتاق گذاشت و در گنجه را بست. فرخ در سرش بود که برود و پای خود را پس بگیرد. اما این کار را نکرد. نخواست هم بداند چرا. ولش کن. پنجره باز را هم رها کرد و رفت به سوی درِ خانه هادوی. در باز که شد، سهراب پرید به میان بازوان او. فرخ توانست آن حسی را که خُرد خُرد در هستی او خود می نمود، باز شناسد. شاید سهراب همان روزنه‌ای بود که به جهانِ آدم‌وار دیگری راه می بُرد. و همین بود که فرخ او را میان دو دست گرفت و به هوا بُرد، در انبوه ابری باران‌زا، از خنده‌ها و از خود بی خودی‌ها. و آن گاه که او را بر شانه‌های خود تا حیاط برد، پَر سَبَك و گریزنده‌ای را بر شانه‌های خود می دید. سهراب را بر زمین گذاشت. شیر را باز کرد و يك مشت آب به چهره خود پاشید. اندیشید که چه جور با چوب‌های زیر بغل، او را روی شانه گذاشته و تا این جا آورده است. سهراب صدا زد: «اگر پیدام کردی...» فرخ جلوی درِ بسته اتاق بر جا مانده بود، گویی يك گام او در هوا رها مانده باشد. کسی توی اتاق نبود، و او در قاب شیشه‌های آن، در يك سو عکس استوار را، که در قاب لبخند می زد، و در سوی دیگر يك سیب سرخ را روی تاقچه دید. بی درنگ به حیاط برگشت. تنها صدای خنده‌های

سهراب بود. او را میان شاخه‌های درخت انجیر یافت، که برگگی از شاخه چیده و جلوی چشم گرفته، خود را پنهان کرده بود: «اگر پیدام کردی...» این را گفت و پرید پایین. فرخ هم برگگی چید و پیش چشم گرفت: «اگر پیدام کردی!» برگ را که از روی چشم‌هایش کنار برد، سهراب رفته بود. هادوی صدا زد: «بیا بالا..!» به سوی صدا برگشت، هادوی را دید که در ایوان بالا روی صندلی نشسته بود و او را نگاه می‌کرد. بالبخند، گفت: «بیا بالا.»

هنگام گذشتن از آن راهروی دراز و باریک و نیمه‌تاریک، باز جلوی درِ اتاق ایستاد. در قابِ شیشه‌ای، چیزی بود که او را ایستاند. نگاه کرد؛ باز همان بود، قابِ عکس روی تاقچه. و ناگاه نیمرخ مهتاب بالا آمد. تکبیر گفت و خم شد و پایین رفت. فرخ هنوز در شگفت بود. از چه؟ خودش هم نمی‌دانست. مهتاب بالا آمد. آرزو کرد که این ماهِ نیمه، ماهِ پُر شود و نگاهی به او بکند؛ اگر تاب می‌آورد. چهره مهتاب، دوباره که پایین رفت، دیگر برنیامد. چه فرودی بر خاک، که به درازای یک سده فراموش شده بود. سهراب از پله پایین آمد و، رفت. در پی‌اش آن پرنده کوچک، هر پله را که جست می‌زد، چندی می‌ایستاد. هادوی از ایوان به اتاق آمد. فرخ آمد تو که سهراب با بشقاب سیب‌های سرخ

از راه رسید. هادوی نشست و يك سیب برداشت. فرخ کمی پا به پا کرد و پرسید: «بهبش گفتی؟» هادوی گفت: «بنشین.» و کارد را بر سیب نهاد. پوست‌های قرمز سیب را با آرامش در بشقاب می گذاشت. سیب را که تکه‌تکه کرد، فرخ باز پرسید، با دشواری، چنان که گویی دم نمی‌تواند بزند: «گفتی بهش؟» هادوی با نُك کارد يك تکه سیب برداشت، به او داد و گفت:

- نه!

- چی؟!؟

- نه!

- چرا مخالفی؟

- نه.

هر دو خاموش ماندند. صدای دستگاه بافندگی مهتاب آرام آرام بالا آمد. فرخ نشست روی لبه تخت، پرسید: «پس چرا بهش نگفتی؟» هادوی کارد را در بشقاب گذاشت و با به هم مالیدن، دست‌ها را پاك کرد و گفت: «جرأتش را نداشتم!» فرخ سر خود را میان دست‌ها گرفت، چنان که دست‌ها سر او را در خود می فشردند.

گفت: «خدای من!» رفت و برگشتِ دسته دستگاہِ بافندگی و خش خشِ چرخشِ دوکِ نخ، مانند موجی ستیهنده، که پی در پی می کوبد، هوا را پُر کرده بود. آن گاه صدا بالا آمد چون دریا، و آن به آن پله ها را در خود فروبرد. هادوی انگار که همین اکنون آب به زیر پایش برسد، پابه پا شد، و با دشواری گفت: «چرا... خودت... بهش... چرا خودت بهش نمی گویی؟» فرخ در شگفت ماند، نگاه که کرد، هادوی سرِ خود را پایین انداخته بود، خاموش. خاموشی را فرخ شکست:

- خودم؟!!

- بله...

- من؟!!

- عیبی دارد؟

- تو، تو بزرگ تری...

- جرأتش را ندارم.

- جرأت؟... پس من چی؟

هادوی هنوز سرش پایین بود. گویی چیزی در سرش به این سو و آن سو تلوتلو می خورد. فرخ هم. هادوی مانند این بود که دست هایش بسته باشند، به آن‌ها نگاه می کرد. در اندیشه بود که آیا تاکنون دست هایش به راستی باز بوده اند؟! اکنون آیا بسته نیستند؟ اندیشید، گوییم بسته باشند، پاها چی؟ اندیشید راه که می توانست برود. نه، پاها بسته نبود، فلج بوده و نمی توانسته. و به جرأت اندیشید، و این که چنین چیزی هست؟ اما سرانجام سرش را بالا گرفت و گفت:

- مگر نگفتی عشق!؟

...

- هان...؟

- گفتم، ولی...

- ولی، ... هان؟

فرخ خاموش ماند. چشمانش گوشه کنارِ اتاق را جست و جو می کرد. هادوی او را زیر نگاه گرفته بود و رها نمی کرد، گفت: «تو هم جرأتش را نداری!» فرخ خندید. از خود بی خود خندید:

«چرا برای زندگی کردن، جرأت يك چیز ضروری است... يك چیز لازم برای يك چیز خیلی... طبیعی...» انگشت‌ها را در هم کرد و دست‌ها را کمند زانوها و در خود فرو رفت. واژه جرأت همه چیز را در سر او می‌شکافت: «جرأت! مگر پدر به من نمی‌گفت، وقتی می‌خواستم کاری به میل خودم بکنم. مگر پدر به خودش نمی‌گفت، وقتی می‌خواست کاری بکند که دیگران نمی‌کردند. مگر پدر به هر کاری که دلش می‌خواست نمی‌گفت، جرأت! پدر جرأت زیاد داشت و همه را برای خودش می‌خواست. به خانواده چیزی از آن نمی‌داد. حالا چی...» هادوی از خاموشی در آمد، گفت: «خودت باید بهش بگویی.» فرخ بلند شد، چوب‌ها را زد زیر بغل و ایستاد. هادوی کارد را در بشقاب رها کرد. آن گاه که خاموش بودند داشت با آن و پوست‌های سیب بازی می‌کرد. فرخ در جا چرخید، مانند يك سرباز سربه‌راه، و به راه افتاد. همان‌جور که در سیل صدای دستگاه بافندگی فرو می‌رفت، از پله‌ها پایین رفت. چنان‌که خودش نفهمید چگونه.

پیچید و روبه‌روی در ایستاد. در باز بود. پرده‌ای نازک جلوی دستگاه بافندگی بود، در پس آن مهتاب چنان پرسر و صدا در بافتن بود که لرزش‌های ریز تارهای پرده دیده می‌شد، اما فرخ

آن را نمی دید. تنها، در آن غوغای سنگین دستگاه، جنبش های آهنگین مهتاب را می دید. مانند کرشمه ای برآمده از لایه های دور زمان. بس دور، که از گذشته ای ناپیداسر، اما بازداشته. صدا خوابید و خاموشی اتاق را دربرگرفت. مهتاب پشت پرده بود و بافته های خود را سامان می داد. فرخ پایه پا کرد. مهتاب او را نمی دید. شاید اگر می دید واژه نخست را او می گفت؛ دشوارترین واژه را. فرخ که به چپ و راست می رفت و می آمد، ایستاد در آستانه در اتاق. مهتاب هنوز او را ندیده بود. آرنج بر دستگاه نهاده و پیشانی بر دست خوابانده تا شاید خستگی را بریزد روی زمین، به زیر پای خود، به دور و بر خود. فرخ همان جور بر جای مانده بود، مانند نگاره آن پرنده شکار شده و آویخته، در قابی که روی دیوار اتاق بود، بالای سر مهتاب و از بالای پرده دیده می شد. بر جای مانده بود، مانند چوپانی تنها و آذرخش زده در بیابان، خشکیده بر جای. جهان ایستاده بود و صدای دم زدن های مهتاب شنیده می شد، انگار خاموشی جهان را فرا گرفته بود. مهتاب سر بلند کرد. فرخ در جای خود کمی جنبید، و خود را کنار کشید و پشت به دیوار داد. این بار صدای دم زدن های خود را می شنید. آرزوی پیش آمدی را داشت تا همه چیز را به هم بریزد؛ هرچه باشد. به سرش زد چوب ها را رها کند، تا شاید بدن سنگینش گرمب به زمین بخورد. با خود گفت شاید نداشتن جرأت همین

باشد. همین خشك بودن. بدنش خشك بود، می بایست به زمین بخورد تا نرم شود. با همه دنده هایش. صدای کوبیدن دستی به در خانه در راهرو پیچید دیگر زمانی برای زمین خوردن نمانده بود. سهراب دوید، و مهتاب از پس آن پرده نازك در آمده و چادر بر سر انداخته بود. سهراب در را باز کرده بود و مهتاب به او رسیده بود. فرخ تنها توانست چهره آن مردِ کارگر را ببیند که چیزی گفت و رفت. فرخ چیزی نشنید، تنها دید که مهتاب در را بست و برگشت. پای فرخ در دستش بود، پیش رفت و آن را به او داد. تنها آرام گفت: «بفرمایید.» پای را گذاشت پیش پای فرخ و رفت. سهراب گفت: «بیا ببندیمش به پات.» و نشست جلوی فرخ. صدای پای هادوی را شنید که گران و کند از پله ها پایین می آمد.

۱۳

انگار همه جهان در این اتاقِ بالای خانه هادوی گرد آمده بود. فرخ داشت پای خود را به تنش می بست. سهراب گرداگردش می دوید. جوجه بلدرچین هم کفِ رویده اتاق را جست و جو می کرد و هربار که سهراب به او می رسید پر می زد و کمی به هوا می پرید و به زمین که می آمد به جست و جوی خود می پرداخت.

فرخ پا را سفت بست و راست نشست. به کتِ مشکی استاد مراد به تنش نگاه کرد و دستی بر آن کشید. ندانست چرا آن را پوشیده، شاید آن کاپشن هفت رنگ دیگر گرم بود که مانند يك بوقلمونِ گُرچ یا مرده در آن گوشه افتاده است. فرخ بار دیگر آن سفیدی گنده را احساس کرد که داشت چیزی را می بلعید، اما این بار عاشقانه.

هادوی آمد. در چارچوب در ایستاد و نگاهش کرد. سهراب از دویدن باز ایستاد. رفت پیش جوجه چنك زد و با به هم زدن

دو دست او را کیش داد. صدای دستگاہ بافندگی بلند شد. شب پشت شیشه بود با خنکی بهار، و سر و صدای رفت و آمد پیاده و سواره در کوچه. فرخ از خودش می پرسید، بمباران ها کی دیگر نشدند. شلوغی کوچه او را به این پرسش کشاند. با خود گفت شاید با رفتن سرما. هادوی از پشت شیشه بیرون را تماشا می کرد. فرخ پرسید: «چی شد؟» هادوی همان جور که پشت به او داشت، نگاهش گذشتن کسی را در کوچه پی می گرفت، گفت: «آقای دکتر! الان می بایست تو مطب باشه...» فرخ ایستاد روی پا، آن را واری کرد، آسوده شد... رفت کنار هادوی پشت شیشه ایستاد. مرد بنگاهدار هم از سوی دیگر پیدا شد. یک خانواده پشت سرش بودند و او دم به دم سر بر می گرداند و چیزی می گفت. فرخ در سرش بود که دارد از خانه ای می گوید که می خواهد نشانشان بدهد. و دیگر تنها شیشه را دید پیش چشم خود. پرسید:

- چی شد؟

- گفت نه!

- آخر چرا؟

- نمی دانم، از خودش پیرس.

- چرا من؟ پس تو چه کاره‌ای 'هان؟ چرا من، آخر چرا من؟ تو هم مثل همه. هیچ کس حرف درستی نمی زند. هیچ کس جواب نمی دهد. هیچ کس کارش را نمی کند. تو هم، همه تان، تو! تو چه کاره‌ای؟ مثلاً بزرگ تری؟ چرا من؟ چرا من کار تو را باید بکنم؟ مگر شما بزرگ ها همه کاره نیستید؟ چرا چرا...؟»

فرخ آرام که شد دید هادوی سرش را میان دو دست گرفته و خاموش است. فرخ برگشت و از ورای شیشه به کوچه نگاه کرد. رفت و آمدها کمتر شده بود و شب بیشتر. هادوی آهسته گفت: «حُب... برای این که اعتراف کردی!»

واژه اعتراف در سر فرخ چرخ می زد؛ مانند کبوتری خاکستری در آسمانی خاکستری، و فرخ می کوشید آن را بگیرد، که هادوی باز گفت: «تو گفתי رزمنده‌ای، بعد گفתי دروغ گفته‌ای...» فرخ دیگر کبوتری در سر نداشت. برگشت و نگاه کرد. هادوی چشم بر کف اتاق داشت، گفت:

- چرا اعتراف کردی؟ اگر این کار را نمی کردی... حالا همه چیز درست بود... حل بود... مشکلی نبود، ولی حالا مسأله

داری...

- خب، این گناه من! پس چرا راهم دادی؟ چرا از خانه‌ات بیرونم نکردی؟ چرا راهم دادی؟ اسیر می‌خواستی؟

پیرمرد گریه می‌کرد. چیزی نگفت. اشک خود را هم از روی گونه پاک نکرد. روی خود را هم برای گریستن به سوی دیوار برنگرداند. همان جور که به جایی ناپیدا نگاه می‌کرد، گفت: «این‌ها همه‌اش حرفه، تو فکر می‌کردی، خیال می‌کردی که کسی کاره‌ای است.» دستمال را از جیب بیرون کشید، آن را تکاند، و اشک‌هایش را زدود. دستمال که روی چشم‌هایش بود، گفت: «کار خودت است، مختاری!»

دیگر صدای دستگاه بافندگی مهتاب شنیده نمی‌شد. فرخ ندانست چگونه با پیمودن پله‌ها در این خاموشی ژرف فرو رفت. راهرو را پیمود، و روبه‌روی درِ اتاق ایستاد. مهتاب نشسته بود، چنان که گویی می‌دانست او می‌آید. خود را در چادر پیچانده بود، و دست‌هایش اندامش را در خود گرفته، تا استوار بر جای باشد. هرچه فرخ خموشی شنیده بود، او صدای پای فرخ را. مهتاب سرش را نیم‌چرخ می‌داد، آمیخته‌ای از آزر و گستاخی. چشمانش چون دو مهره سیاه شطرنج، با هم جابه‌جا

شدند و ایستادند. لب‌های فرخ جست‌وخیز می‌کردند، مانند گنجشک‌های لب حوض آن‌گاه که حوض نیمه‌پُر است و می‌خواهند آب بنوشند. راه گلو بسته بود، صدایش در نیامد، از این سستی دلش لرزید، و همین لرزش گره گلو را باز کرد، گفت:

- چرا؟ چرا نه!

- او زنده است. برمی‌گردد!

- مرا بازی نده...

- برمی‌گردد!

- پس حلوا درست کردن و سال گرفتنت برای چیست؟

- نمی‌دانم، نمی‌دانم، دست و دلم با هم نیست...

- اگر زنده است، پس کجاست؟

- مفقوده...

فرخ با شگفتی به این سو و آن سو می‌رفت و می‌آمد. مهتاب

در خود فرو رفته تر بود، در چادر سیاهش. انگار میچاله، چون پرنده‌ای که رفته و افتاده در قیری چسبنده و روان. فرخ ایستاد و مهربان‌تر از همیشه گفت: «چرا زودتر نگفتی؟» مهتاب خود را بالا کشید و راست نشست و فرخ را نگاه کرد: «من چه حرفی با تو دارم؟!» فرخ مات مانده بود، تنها نگاه می کرد. مهتاب باز برگشت و توی روی او نگاه کرد، پرسید:

- مرا برای چه می خواهی؟ هان، برای چه؟!؟

- وفاداری تو برایم غریب است!

- وفاداری؟ این درست در می آید؟

- چرا نه؟

- وفاداری من در تنهایی من است، نه در کنار تو بودن!

- این که هر روز با دستمال اینور و آنور بروی و خاک از تاقچه و قاب عکس اون پاک کنی... هان؟

- خاک روفتن کار من است... توی ذات من هست... مگر

ندیده بودی تا حالا؟ این يك عادت است.

مهتاب صدایش را هر آن بلند و بلندتر می کرد. فرخ تنها پَر می زد. دیگر صدای مهتاب فریاد شده بود: «مگر تو مادر نداشته‌ای؟ مگر تو خواهر نداشته‌ای...؟ حالا که تو هستی! برو خاك از روی شیشه قاب عکس پدرت بردار... حالا که مادرت نیست، تو این کار را بکن...» صدای زمین خوردن فرخ مهتاب را خاموش کرد. فرخ زیر بار سرزنش‌های مهتاب چنان به دور خود چرخیده بود که پایش تاب نیاورده و از زیر بار او شانه خالی کرده، سر پیچیده و جدا شده بود. هادوی سراسیمه پایین آمد. فرخ لنگان راهرو را پیمود، و از زیر نگاه‌های هادوی گریخت. هادوی پای او را برداشت که صدای بسته شدن درِ خانه را شنید. فرخ بیرون رفته بود. هادوی روی چارپایه‌ای در گوشه اتاق نشست و پای فرخ را بررسی کرد، گفت: «تسمه‌اش پاره شده... حتم از آن دفعه است. این پسر هم که تا يك چیزیش می شود پاش از جا در می آید... مشکل هم بشود درستش کرد.» هادوی سر خود را که بالا گرفت، سهراب را دید که در آستانه در ایستاده، خواب‌زده، چشم‌هایش را می مالد. مهتاب ایستاده بود و نگاهش می کرد. چوب‌های زیر بغل توی دست‌هایش بود.

۱۴

ماهی توی تنگ چرخ می زد. درنگ می کرد، و باز چرخ می زد. فرخ به آن چشم دوخته بود. او را آرام کرده بود. کنار دیوار نشسته، یله داده بود به رخت خواب پیچی که مرد کارگر پشت او گذاشته بود. دیگر این هم در سرش نبود که چگونه خود را تا این جا کشانده، و چرا این جاست. هرچه باشد، روزی خانه اش بوده. خسته بود، به یاد مادر افتاد، هنگامی که به خانه می آمد استکان چای را جلوی او می گذاشت و استکان با نعلبکی می گفت تیلیك! و همین صدا را شنید. استکان چای را هم دید، روی کف اتاق جلوی چشم خود. مرد کارگر گفت: «دم کشیده، تازه است... چای خشك را آقای معمار برامان آورده...» آن يك کارگر دیگر به رادیوی موج کوتاه ور می رفت. با يك گوش که به رادیو چسبانده بود، در میان قار و قورها صدای آشنایی را جست و جو می کرد. چشم هایش دوخته مانده بود به فرخ. رادیو را خاموش کرد و گذاشت کنار خود و گفت: «مثل شما توی شهرمان پُر است، آن قدر که آدم های دوپا غریبی می کنند.» شاید به گزاف

گفته باشد، شاید هم چشم و گوش و دست و پا را سر راست کرده باشد، روی هم. برای فرخ روشن نبود او چه می گوید، پرسید:

- مگر شهرتان کجاست؟

- هرات، شهر که نه، خراب شده، نمی دانم دیگر سر چی جنگ می کنند، من که نمی دانم. کاری با خودمان کردیم که تاتار نکرد...

چندی سر تا پای فرخ را نگاه کرد، گفت: «حال می تانی راه ببری؟ بایک پا؟» کسی در زد. آن یکی بلند شد. کسی نمی بایست بیاید. به هم نگاه می کردند. شب دیر بود. دیگری گفت: «معمارست، شاید کار دارد!» و از جایش بلند شد. آن یکی رفت در را باز کند. همه خاموش ماندند. آن گاه که صدایی از پشت در شنیده شد گوش تیز کردند؛ «می خواهم خودم بیرم بدمش.» تا بیایند و بدانند کیست، مهتاب در آستانه درِ اتاق ایستاده بود. با چوبها که دستش بود. آن يك کارگر که توی اتاق بود، برای مهتاب سر خود را پایین انداخت و رفت بیرون. فرخ که سرپا شده بود، لنگان به سوی پنجره رو به حیاط رفت و نشست روی لبه آن. مهتاب اتاق را پیمود تا پیش فرخ،

چوب‌ها را به او داد و پرسید: «تو... کی هستی؟» فرخ جا خورد. بی‌خود از خود گفت: «من؟» برخاست و چوب‌ها را زیر بغل زد و دستپاچه گفت: «برویم خانه، این‌جا خوب نیست!» مهتاب دست بر شانه‌اش گذاشت. شانه فرخ لرزید. مهتاب گفت: «نه! آن‌جا نه...» فرخ همان‌جا نشست. نتوانست خود را روی چوب‌ها نگه دارد. پرسید: «تو کی هستی؟» مهتاب خاموش ماند، چیزی نگفت. ماهی توی تُنگ ایستاده بود و باله‌هایش نرم‌نرم می‌جنبید. دهانش هم. مهتاب تلنگری به تُنگ زد و ماهی چرخید. پشتش به فرخ بود، گفت: «هنوز پدرت را پیدا نکرده‌ای... زنِ زندگیت را پیدا می‌کنی...» چادرش افتاده بود روی شانه‌اش. صدای پای هادوی را از راهرو شنید... فرخ از شیشه پنجره سهراب را نگاه می‌کرد که در پی جوجه‌اش به حیاط دوید. در سرش بود که این پرنده چه بزرگ شده، دیگر نه جوجه‌ای لرزان بود که با پُره‌های به‌جا مانده‌اش او را به خنده وامی‌داشت. پرنده با پَره‌های آراسته و سایه‌روشن‌های قهوه‌ای خاکستری‌اش، دیگر جست‌وخیز نمی‌کرد، خرامان راه می‌رفت. هادوی چندک‌زده و پشت داده بود به دیوار راهرو و با آن دو کارگر هراتی گپ می‌زد. مهتاب انگشت به شیشه تُنگ می‌نواخت و خموشی را می‌شکست. گویی که با ماهی‌هاست، گفت:

- برو توبه کن!

- برا چی؟ چه گناهی؟

- هیچی... برو جبهه...

- جبهه؟! جبهه برا چی...

- برو، برگرد، خواستگاری کن...

هادوی از کنار چارچوبِ درِ اتاق سرش را جلو کشید و گفت: «يك جعبه شیرینی بگیر دست... جوری که همه اهل محل ببینند.» فرخ در اندیشه بود؛ در اندیشه خانه‌اش. اکنون باز آن جاست؛ «حالا کسانی هستند که با من حرف می‌زنند. تاریخ این خانه همیشه برایم پر از سکوت بوده است. هنوز هم می‌پرسم و جواب نمی‌گیرم که چرا تنها بوده‌ام. آیا خواهی داشته‌ام، یا برادری داشته‌ام که من سرنوشت آن‌ها را نمی‌دانم... جز پچ‌پچ از لای درهای اتاق‌ها و درِ حَم راهروها چیزی در یاد ندارم. هرگاه از مادر می‌پرسیدم چرا تنهاییم، می‌گفت خدا خواسته، چرا ندارد! کار خداست. خودت بزرگ شدی می‌فهمی. مگر مادر نمی‌دانست که آدم بزرگ می‌شود تا فراموش کند، تا جا باز کند برای پرسش‌های تازه. پدر هم همین جور. از پدر

که می‌پرسیدم، اول سیگارش را از جیب کتش بیرون می‌آورد. با آهستگی، يك دانه به لب می‌گذاشت. آن‌قدر نگاه می‌کرد تا من از رو بروم. و خاموش، خاموشی برای من همین قدر فایده داشت که بدانم پچ‌پچ‌هایی در این خانه هست. چرا من تنها بودم؟ پدر بعد از من عقیم شد یا مادر با شیر دادن من نازا؟ حالا... این‌جا... توی این خانه، همه با من حرف می‌زنند، همه غریبه‌های آشنای من...» نگاه خود را از حیاط برگرفت و به مهتاب انداخت، گفت: «نمی‌خواهی بروی بیمارستان؟» مهتاب گفت: «خسته‌ام.» سهراب دست او را کشید. بیمناک بود. نگران بود. چشم‌هایش چون ماهی، ژرف. نگاه می‌کرد و دست فرخ را می‌کشید، گفت: «مرغ من رفت، بیا، بیا بین، رفت!» فرخ بلند شد. سهراب او را کشید در پی خود تا حیاط. هوا روشن اما هنوز آفتاب نزده بود. او را تا جلوی سوراخ راه آب برد که زیر دیوار بود. همان‌که روزها پیش از این، سهراب از آن سر برآورده بود. سهراب سوراخ را نشان می‌داد: «رفت، از این‌جا، از این‌جا رفت، رفت این‌تو...» و خم شد و گردن کج کرد و توی سوراخ را نگاه کرد. فرخ دور و بر خود را نگاهی شتابان کرد. سهراب درست گفته بود. بلدرچین او رفته بود. چوب‌ها را زیر بغل درست جا داد و جلوتر رفت. می‌خواست توی سوراخ را نگاه کند، چوب‌ها نمی‌گذاشتند خم بشود. با خود گفت: «آن‌سوی

دیوار خانه همسایه است. پرنده سهراب توی حیاط آن سوی دیوار است.» گوش تیز کرد تا شاید جیک جیک او را بشنود. نه، همه جا خاموش بود و از سوراخ تنها سیاهی آن را می دید، و دیگر هیچ...

۱۵

هوا سردتر بود. باغ انگار در یخزدگی زمستانی خود وامانده و تنها چیزی که جنبش داشت، لته‌های سنگین در چوبی آن بود، که گاه گاه وزشی ناپیدا آن‌ها را بیدار می‌کرد و به بازی می‌گرفت. صدایش که از گرانی‌اش بر پاشنه بود، خموشی باغ را استوارتر می‌کرد.

فرخ به درون رفته بود. چند گام جلوتر از در باغ ایستاده بود. با آن چوب‌ها در زیر بغل و کت مشکی و پهن پدر، به مترسکی می‌مانست که انگار سال‌هاست آن‌جا مانده است. خم شدگی سنگین تنه‌اش بر چوب‌ها، نشان از گام‌هایی دارد که در خود مانده‌اند. خش‌خشی از دورتر، سرش را روی شانه چرخاند. دانست باغبان در باغ است. در ته باغ، صدای بیل او بود که گویی خاک را جابه‌جا می‌کرد. شاید داشت خاک کنار درخت‌ها را زیر و رو می‌کرد برای بهار. فرخ درجا برگشت و از میان درخت‌ها گذشت. شاخه‌ها هنوز بی‌برگ بودند و پیچ و تاب آن‌ها گاه راه

را می بست و راه رفتن از لابه لای آن‌ها دشوار بود. نمی دانست چرا این جور پیگیر شده، شاید شاخه‌ها هم، که با داشتن باغبان زمان درازست هرس نشده‌اند، در رویش خود همان پیگیری را داشتند، و اکنون که باغ در یخ‌وارگی نشسته، آن را به فرخ بخشیده است.

خسته نشست روی کنده‌ای تن داده به خاک. پرنده‌ای پرید و او آن را ندید. صدای بال او را شنید. نگاهش را که به دور و بر چرخاند، دیوار ته باغ را دید. این سوتر، روی شاخه بریده و کوتاهی، روی تنه یک درخت، چیزی دید سیاه‌رنگ و آویخته. بهتر نگاه کرد، از جا برخاست، جلوتر رفت، یک کلاه بود؛ یک کلاه شاپوی مشکی، مانند کلاه استاد مراد. تا آمده بود آن را به جا بیاورد، به آن رسیده بود. برش داشت، دست بر آن کشید در جست‌وجوی نشانی آشنا و پنهان. اما چنان غبار بر آن نشسته بود که شاید به چشم دیگری خاکستری می‌زد. آن را تکاند. تارهای نور خورشید که از میان شاخه‌ها گذر کرده بودند، در غبار ایستاده بودند. همه باغ ایستاده بود. هر چند گاهی، صدای برخورد بیل با خاک به گوش می‌رسید، که نه تنها نمودی نداشت، خموشی باغ را همیشگی‌تر می‌کرد. فرخ صدای ناله در باغ را شنید، دانست تا ته باغ چه راهی آمده است؛ صدا انگار تکه‌ای بود از زمان‌های

دور.

ایستاد جلوی ساختمانی و آن را نگاه کرد. در جست و جوی باغبان از آن سوی باغ تا این سو آمده بود. با چوب‌های زیر بغل و آن کت مشکی استاد مراد، باز هم اندام‌واره مترسکی را به خود گرفته بود. کلاه شاپو را بر سر گذاشته و با گردن کمی کج کرده به پهلو، ساختمان را برانداز می‌کرد. انگار صدای کسانی را از سال‌های گذشته می‌شنید که از اتاق‌های دو سوی ایوان می‌آمد. شاه‌نشین با سه پله از زمینِ باغ بلندی می‌گرفت، و بر پیشانی آن‌رو به باغ، چامه‌ای روی کاشی‌های رنگی دیده می‌شد. فرخ آن‌گاه که سر خود را بالا گرفت آن را دید. خواند: «اندر بهشت...» دو کاشی افتاده بود. پاره دوم چامه را خواند: «باغ... من...» چند کاشی دیگر افتاده بود. واژه‌ها را در سر جابه‌جا می‌کرد. لب‌هایش هم با اندیشه‌اش همراهی می‌کردند: «بهشت، باغ من.» کمی درنگ کرد، و «من باغ بهشت.» بلند گفت: «نُج» و «بهشتِ من باغ.» و «بهشتِ من باغ، باغِ بهشتِ من، من بهشتِ باغ، چند تا کاشی افتاده...؟» و شمرد. شش تا از کاشی‌ها افتاده بود. پله‌ها هم کچل بودند. آجرهای چارگوش کف آن‌ها، چند تایی‌شان نبودند. صداها هم. شکسته بودند. تو اتاق‌ها، تو ایوان، تو پستو، کسی چیزی می‌گفت و نیمه

می گذاشت. صدای پاها که بر زمین و کف ایوان و پله‌ها کشیده می شدند، درست بودند، اما خسته. صدای پای در پشت سر خود شنید که بسیار روشن تر بود. سر پایین انداخت و خوب گوش کرد. دریافت که صدای پای باغبان را می شنود. کس دیگری در این باغ نبود. به یاد آورد که در پی باغبان بود تا داستان کلاه را از او جویا شود، نه کشف رمز چامه‌ای بر سر ایوان. و صدای پای باغبان آرام تر شد، کندتر شد، و ایستاد. صدایی شنید در خاموشی باغ. انگار بیل بود که از دست باغبان رها شد و بر زمین افتاد. به درخت پناه برده بود. از پشت آن سرک می کشید تا استاد مراد را نگاه کند. دانه‌های عرق روی پیشانی اش کژمژ از چین‌های پوست چهره اش می گذشتند و به زمین می چکیدند. آبی که در بالادستِ باغ راه آن را گشوده بود، در باغ پیچ و تاب خورده و از میان درخت‌ها گذشته، تا زیر پایش رسید. آب از پایش گذشت و او به خود آمد و کوشید بر هراس خود چیره شود. از میان آب و از پشت درخت بیرون آمد و بی درنگ بیل را برداشت. استاد مراد هنوز ایستاده بود، پشت به او، و اگر آن کت مشکی و آن کلاه شاپوی سیاه بر اندامش نبود، نه تنها او را به جا نمی آورد که چنین هیبتی هم نمی داشت.

باغبان با پای لرزان چند گام جلو رفت. استاد مراد که چیزی

نمی گفت، سرش را هم بلند نکرد. پس او می بایست چیزی بگوید. مهمان آمده و باید از او دلجویی کرد. پس لب‌هایی را که در لرزیدن پاهایش را تنها نگذاشته بودند به راه آورد، گفت: «اوستا... تو این جا چه می کنی؟ نکنند... باز... مرا بیخش اوستا... بد کردم... مرا بیخش می دانم بد کردم، زدم به پات، ناقصت کردم، زدم تو سرت... مرا بیخش... خدا شاهد است...» فرخ دیگر نتوانست سر بلند کند. آن چه در سر داشت، مهره‌های گردنش را در هم خشک کرده بود. باغبان ایستاد، با لابه گفت: «آمدی چه کار... چرا دست از سرم بر نمی داری...؟ بد کردم اما پولت هنوز دست نخورده اوستا، برو تو برشون دار... مرا بیخش...»

فرخ دردی در شانه‌هایش داشت. زمانی بود که همان جور با چوب‌ها زیر بغلش ایستاده بود. سر بلند کرد و چرخید و باغبان را نگاه کرد. باغبان که چشم‌هایش به فرخ میخ شده بود، دست‌هایش بیل را جست‌وجو می کرد. آن گاه که آن را یافت، راست ایستاد. بیل را روی شانه گذاشت، با کمی دودلی، آهسته، فرخ را دور زد و به ایوان رسید. پریشان ایستاد و او را نگاه کرد. فرخ چیزی نگفت، فقط او را نگاه کرد. واژه باغ مانند زنبور در کندوی سرش پرسه می زد. باغبان بیل را به دیوار ایوان یله داد

و باز ایستاد. این بار دیگر رام بود. فرخ همچنان بی جنبشی در اندامش، نگاه می کرد. پس از چند هنگام، فقط برای بهتر نگاه کردن، لبه کلاه را بالا داد. چه می توانست بگوید، باغبان پیش از این بی پاسخی پرسش های او را نشان داده بود. دیگر تاب نیاورد و پرخاش کنان فریاد کرد: «بس است دیگر... بس است!» و دوید به درون پستویی که درش به ایوان باز می شد. فرخ در پی اش راه افتاد. پاشنه چوب های زیر بغلش چنان به زمین کوبیده می شد که انگار تاق ایوان آن ها را دو چندان می کرد. به ایوان که رسید ایستاد. بلندی کف ایوان از زمین، گویی نمایشی را آماده می کرد برای درختان باغ که دیر زمانی خاموشی این تماشاگه را دریافته بودند. باغبان برآشفته همه خرت و پرت های همه زندگی اش را از پستو به بیرون پرتاب می کرد. لباس های کهنه، یک بقچه، یک جعبه کوچک دردار، یک صندوقچه حلبی که هنگام فرود آمدن روی کف ایوان صدای ترق ترق ناهنجاری داد، و آینه قاب شده ای که جرینگ پیش پای فرخ شکست که جلوی در پستو ایستاده بود. سرانجام با دستمال سفید رنگ بسته شده ای در دست از پستو بیرون آمد. آن را جلوی فرخ گرفت و با صدای لرزان گفت: «بیا، بیا بگیر... دست نخورده، همه اش این جاست، تو این دستمال!» فرخ تنها گلدوزی روی دستمال را دید. همان یک پایش سست شد. چرخید به پهلو تا پناهی بیابد. رفت به سوی

صندلی راحتی کهنه و گرد گرفته‌ای که کنار دیوار ایوان بود. روی همان غباری که از سال‌ها مانده بود، نشست و صندلی جرق! صدا کرد. باغبان با این شکست خاموشی پیش رفت و دستمال بسته را جلوی فرخ گذاشت و خود را پس کشید. فرخ گفت: «یک کمی آب بده...» باغبان با گیجی پرسید:

- آب؟ آب برا چی...؟

- گلوم خشکیده، تشنه‌ام!

باغبان کاسه‌ای آب کرد و جلوی او گرفت، کاسه در دستش می‌لرزید. فرخ کاسه را گرفت، و باغبان روی یک حلب نشست، که آن هم صدا کرد و خاموشی باغ سنگین‌تر شد. فرخ آب را که نوشید، در سرش بود: «چرا باغبان ترسیده؟ بی‌گمان او را کشته، بی‌برو برگرد!» کاسه را روی زمین گذاشت، باغبان دمی بلند کشید و آسوده‌تر شد. فرخ پرسید: «چی به سرش آوردی؟» باغبان باز دستپاچه شد، گفت:

- من تقصیری نداشتم، آخر می‌دانی که، باغ مال من نبود که...

- چرا باغ؟

- آمده بودی باغ را بخری...

فرخ چشم به گلدوزی روی دستمال داشت، گفت:

- مادر، مادر... پاك از يادم رفته بود.

- آخر باغ مال مردم است. صاحبش گذاشته رفته، من فقط توش جان می‌کنم... آمدی پول را گذاشتی جلوی من.

- برای چه آمدی پی‌اش؟

و به گلدوزی نگاه کرد. باغبان گفت: «دیوار ریخته بود... اما نه، خودت آمدی، درست یادم نیست، خودت آمدی.»

فرخ گلدوزی را نگاه می‌کرد. يك شاخه گل سرخ بود و يك پرنده کنارش؛ شاید بلبل بود. مادر را دید نشسته و گلدوزی می‌کند. مراد می‌آید و مادر گلدوزی را روی فرش می‌گذارد و بلند می‌شود. فرخ مشق خود را رها می‌کند و می‌رود سر گلدوزی مادر. نیمی از گل سرخ دوخته شده است. باغبان گفت: «... دیوار را که درست کردی، محو باغ شدی...» مراد می‌آید، مادر بلند می‌شود. فرخ گلدوزی را نگاه می‌کند. گل‌سرخ درست شده، شکفته...

- ... می گفتم، حیف از این باغ...

مراد از خواب بیدار می شود، دهن دره می کند. مادر بلند می شود و چای می ریزد. مراد فرخ را نگاه می کند که نیم خیز شده و گلدوزی را نگاه می کند. پرنده نیمه کاره است. فرخ دستش روی چوب بیل بود که کنار صندلی به دیوار چسبیده بود. باغبان به باغ نگاه می کرد، گفت: «گفتم بایست دستی بهش رساند و آبادش کرد.» فرخ دست از دسته بیل کشید، باغبان خاموش ماند. فرخ باز به گلدوزی نگاه کرد. مراد از در خانه بیرون می رود. مادر پرنده را به انجام می رساند. باغبان آه کشید، گفت: «خدا بیامرز، پول را گذاشته بودی جلوم و اصرار می کردی.» سینه اش بالا و پایین می رفت. «سمج بود. چه اصراری...؟ حرصم را در آوردی... دیگر چیزی نفهمیدم، با بیل زدم به پات! که ول کنی بروی...» فرخ دستش روی دسته بیل برگشته بود. گفت: «حالا تکلیف با تو چیست؟» باغبان آسوده نشسته بود. خونسرد گفت: «خدا رحمتش کنه، من که کاره ای نیستم.» و هنگامی که به سوی فرخ برگشت، بیل را در دست او دید. چنان خود را بی گناه می پنداشت که با دهان باز فرخ را نگاه می کرد. فرخ بیل را در دست فشرد و، روی تک پای خود بلند شد. بیل را بالا برد و بر سر باغبان فرود آورد. باغبان جاخالی کرد و فرخ توانست

خود را ننگه دارد و زمین خورد. بیل از دستش رها شد، باغبان به پستو گریخت. فرخ چوب‌های زیر بغل را برداشت و با شتاب در پی او به پستو رفت. چشم‌هایش هنوز با تاریکی آشنا نشده بود که چوب را در هوا چرخاند و در تاریکی فرود آورد. هنگامی که باغبان از این یورش به پشت روی زمین پهن شد، چشم‌های فرخ با سیاهی پستو آشنا شد. بی‌درنگ ته چوب زیر بغل را بیخ گلوی او گذاشت. در فشردن 'یک آن دودل شد. چشم‌های ترسیده باغبان بی‌جنبشی مرگ را چشم به راه بود. دودلی فرخ گذاشت تا از گلوی صدایی مانند خر خر بیرون بیاید، باغبان با شتاب گفت: «بگذار بهت بگویم! تو کوری. تو کری. برو چشم‌ها را باز کن. تو کجا بودی وقتی من مرده بابات را از رو زمین برداشتم؟ این مزد دست من است!» فرخ اندیشید: «تو بهترین کار را کردی. کار مرا تو کردی.» و گفت: «پول مال خودت، مزد دستت!» و چوب را روی نای باغبان فشار داد. صدای هیاهویی در باغ دست‌های او را سست کرد. صدای مهتاب را شنید که سهراب را صدا می‌زد. فرخ از درون پستو بیرون را نگاه کرد. خورشید کج می‌تایید و از میان شاخه‌های رها شده و پیچ و تاب خورده درختان انجیر باغ، چشمانش را می‌زد. باغبان را رها کرد و به ایوان برگشت. سر و صدای مهتاب و سهراب هنوز به گوش می‌رسید. خم شد و دستمال را برداشت. آن را باز کرد.

پول‌ها را ریخت روی کفِ ایوان و دستمال را تکاند و رفت درون باغ. از میان باغ که می‌گذشت، میان علف‌ها، گل‌های ریزِ آبی‌رنگِ تازه‌روییده، زیر پای او موج می‌زدند.

۱۶

پرنده روی شاخه انجیر بود و سهراب روی دیوار. مهتاب بی تاب پای دیوار. سهراب چشم از پرنده اش بر نمی داشت، پیش پایش را هم نگاه نمی کرد. مهتاب تنش می لرزید و داد و فریاد می کرد. اما هادوی چشم به کلاه دوخته بود و آرام بر آن دست می کشید. مانند نوازش پشت گربه، و پشت گربه هم به نوازش های او پاسخ می داد. چیزی در سرش بیدار شد. گفت: «به چشم آشنا می آید...» فرخ پا به پا شد، اما چیزی نگفت، چشم دوخت به دهان هادوی. هادوی گفت: «مثل يك خواب...» سرش را بالا گرفت و به فرخ نگاه کرد که کنار در راهرو ایستاده بود. پرسید: «گفتی به شاخه درخت آویزان بود؟» فرخ آب دهانش را فرو داد و تنها سر تکان داد. هادوی نگاه به کلاه کرد و باز بر آن دست کشید، در سر در پی چیزی بود گمشده. بلند شد، چند گام راهرو را که پیمود، ایستاد و برگشت و گفت: «بیا!» و راه افتاد به سوی پله ها. فرخ هم در پی اش. هادوی از پله بالا رفت. بالا که رسید رفت توی اتاق. هنگام گذشتن از اتاق پایش خورد به

ظرفِ آبِ پرنده، آن را ندیده بود. نگاه هم نکرد، رفت به سوی ایوان و درِ آن را گشود و رفت توی ایوان. صندلی کهنه‌ای در ایوان بود که غبار آن را پوشانده بود. فرخ خاكِ روی صندلی را دید و اندیشید همین چند روز پیش بود که هادوی روی همین صندلی نشسته بود. صندلی را رها کرد و به هادوی نگاه کرد. هادوی حیاطِ خانه فرخ را نگاه می‌کرد، گفت: «آن حوض و آن درختِ کنارِ حوض...» درنگ کرد، برگشت به سوی ایوان، گفت: «این جا، روی این صندلی، پدر من نشسته بود. حالش خوب نبود. چند ماهی بود بیمار بود. من آمده بودم دیدنش...» اشاره کرد به صندلی: «من این جا، کنارش، کنارِ این صندلی ایستاده بودم.» اشاره کرد به حیاطِ خانه فرخ: «آن جایكِ باغ بود. پدرم داشت باغ را تماشا می‌کرد.» هادوی دستمالش را از جیب بیرون آورد و با آن خاكِ روی صندلی را تکاند. فرخ احساس کرد در مه فرو می‌رود. چشم‌هایش کمی تار شد. یادش آمد از دیروز تا کنون هیچ چیز نخورده است. شانهاش را چسباند به دیوار و سر بر دیوار گذاشت. هادوی گفت: «بنشین!» و صندلی را جلو کشید. فرخ نشست و هادوی باز حیاط را نگاه کرد، حوض را و درخت را. فرخ خود را آسوده‌تر یافت. هادوی پس از چندی خاموش ماندن گفت: «صدای اره موتوری از ته باغ شنیده می‌شد. پدر گفت دارند درخت‌ها را می‌برند... گفت می‌خواهند خانه‌سازی

کنند. من استاد مراد را دیدم آمد کنار همین حوض. ایستاد، نگاهی به دور و بر کرد و، کلاهش را به همین درخت آویخت و، لب حوض نشست و دست و رو شست... صدای افتادن درخت آخری که توی باغ پیچید، همه جا خاموش شد. تنها صدای نفس پدرم بود که خوب به یاد دارم... پدرم آن روز مُرد...»

فرخ گویی یکه خورده باشد، از روی صندلی بلند شد. دست بر شانه هادوی گذاشت، هادوی برگشت و نگاهش کرد. فرخ گفت: «بنشین!» و هادوی نشست روی صندلی. فرخ به نرده ایوان نزدیک تر شد، و حوض و درختِ خانه خود را بهتر نگاه کرد. هرچه بیشتر نگاه می کرد کمتر به جا می آورد. هادوی گفت: «استاد مراد این قسمت باغ را برای خودش خانه ساخت. حالا چهل ساله... همیشه مثل يك خواب کلاهش را به درخت آویزان می دیدم.» فرخ با شگفتی برگشت و پرسید: «می خواهی بگویی این همان کلاه است...؟» هادوی خندید، گفت: «آن باغ از بین رفت. کلاه پدر تو، این میان، چه جور می تواند باقی مانده باشد؟» هادوی در خود فرو رفت، باز گفت: «اما این درخت...؟» برگشت به سوی فرخ، چهره اش و آهنگ صدایش هم برگشت، پرسید: «این باغی که می گفتی، اصلا کجاست...؟» فرخ خاموش نگاهش می کرد. صدای سهراب در

راه‌پله پیچیده بود که در پی پرنده‌اش بود و پرنده جلوی درِ ایوان ایستاده بود و دودل بود که بیرون بیاید. هادوی بلند شد، کلاه را روی صندلی رها کرد و پرنده را درون اتاق کیش داد. فرخ کلاه را برداشت و با تلنگری، غبار کوچکی را که بر آن نشسته بود، پراند.

۱۷

باغبان خاموش نشسته بود و سرش را پایین انداخته بود و چشم‌هایش رو به بالا بود. فرخ هم همین جور. هر دو مانند هم چشم‌شان به کلاه بود که روی میز مانده بود. اکنون يك ساعت بود که آن جا نشسته بودند. پرونده را که آوردند، جناب سروان همین جور که آن را باز می کرد، پشت میز نشست و پرونده را جلوی کلاه گذاشت. او به راستی برای کلاه دستور داده بود پرونده را بیاورند. گفت: «بعله..! مراد معمارزاده. شناسنامه اش توی جیب بوده... این جاست، ضمیمه پرونده. باطل شده... مرگ به علت ایست قلبی! این جا نوشته... این هم گواهی فوت.» همان جور که سرش روی پرونده بود چشم‌هایش را بالا داد و گفت: «می خواهی آدرسش را بدهم؟» فرخ کمی جابه جا شد. گفته جناب سروان را نفهمیده بود، پرسید: «کی تشخیص داده... که ایست قلبی...» جناب سروان درنگ نکرد، گفت: «قطعه... آره این هم گزارش صورت جلسه، باغبان باغ محل، وقوع واقعه را بلافاصله بعد از وقوع واقعه، گزارش کرده...» جناب سروان پرونده را رج زد و

باز خواند: «پس از بررسی‌ها و معاینات لازمه، پرونده، مختومه اعلام شد.» فرخ باز پرسید: «کی تشخیص داده...» جناب سروان پرونده را بست و گفت: «البته متوفی با باغبان مشاجره‌ای هم داشته...» فرخ گفت: «زد و خورد!» باغبان حاج و واج به دور و بر نگاه کرد و نگاهش روی فرخ ماند، پس از چندی درنگ و خاموش ماندن گفت: «ول نمی‌کرد! مثل دیوانه‌ها مرا گرفته بود که باغ را بفروشم بهش...! مال، مال من نبود که...! فرخ پرسید: «پول را چرا تحویل ندادی؟» باغبان مانند آن که گیر افتاده باشد، نگاهش روی جناب سروان ماند. آن گاه سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد: «پای پول که به میان می‌آید، همه چیز عوض می‌شود... خدا بیامرزدش...، می‌خواست باغ را آباد کند...» جناب سروان پرونده را باز کرد و به فرخ گفت: «بنویس! قطعه هفتاد،... ردیفِ چهل و پنج... شماره... سی و سه.» و پرونده را بست.

فرخ جلوی درِ خانه ایستاد. دو لته درِ حیاط باز بود. کلاه استاد مراد در دست‌های فرخ بود و صدای کلنگ از درون شنیده می‌شد. گرد و خاکِ هوای راهرو را فرا گرفته بود. فرخ درون خانه رفت و از راهرو گذشت. از بالا و از پله‌ها خاک بود که فرو می‌ریخت. میان راهرو ایستاد و کوشید بهتر ببیند. صدای کلنگ ایستاد. در

میان غبار دو سیاهی دید؛ یکی بالای پله‌ها، و یکی جلوی درِ رو به حیاط، هردو کلنگ به دست او را نگاه می‌کردند. غبار کمی فرونشست و فرخ کارگرها را به‌جا آورد. داشتند خانه را خراب می‌کردند. گفت: «می‌شود بیایم تو؟» یکی از آن‌ها که آشکار نبود کدام است، صدایش شنیده شد: «بفرما!» فرخ گفت: «می‌خواهم چیزهام را بردارم.» و شنید کسی گفت: «بفرما، بفرما!» فرخ به اتاق رفت. کارگر بالای پله نگاهش می‌کرد. دیگری کلنگ خود را زمین انداخت و در پی فرخ رفت. فرخ ایستاده بود میان اتاق. اتاق سقف نداشت و نور خورشید از بالا به درون می‌تابید و در گرد و خاک پخش می‌شد. کارگر گفت: «اثاث تو گنجه است.» و گنجه دیواری را نشان داد. فرخ درِ گنجه را باز کرد. چمدانش روی کف گنجه بود و چند چیز دیگر روی اشکوب میانی. کلاه پدر را روی اشکوب بالایی گذاشت و چیزها را گردآوری کرد و در چمدان گذاشت. کارگر دور و برش را نگاه کرد و گفت: «چه خاکی به پا کردیم... می‌بایست آب می‌پاشیدیم... صدای مردم در نیاید!» فرخ درِ چمدان را بست و او را نگاه کرد. چمدان را از گنجه بیرون کشید و دست دراز کرد که کلاه را بردارد. دید کلاه سهراب هنوز آن‌جاست؛ روی اشکوب بالایی، کنار کلاه استاد مراد. دستش در میان دو کلاه ماند.

۱۸

سهراب زیر درخت انجیر چندك زده و گونه‌هایش را توی کف دست‌ها گذاشته و چشم دوخته بود به بلدرچینِ توی قفس. دستمال استاد مراد با گل و پرنده‌اش، شسته روی شاخه درخت آویزان بود. مهتاب آمد و بر آن دست کشید، دید خشك شده، آن را برداشت و به اتاق برد. هادوی در راهرو بافته‌های مهتاب را به دو مردِ جوانِ شبه‌نظامی می‌داد. آن‌ها گرمکن‌ها را بسته‌بسته پشت وانت می‌گذاشتند. فرخ این‌سوی راهرو کنار در ایستاده بود و شانه داده بود به در. هر چه در راهرو سر و صدا بود، در حیاط همان اندازه خاموشی. فرخ چوب‌ها را کمی زیر بغل جابه‌جا کرد و به پرنده توی قفس نگاه کرد. اندیشید به این که چه روزهایی به درازا کشید تا جوجه کوچكِ سهراب' پرنده شود؛ جوان و بالنده. اکنون او باید آن را با خود ببرد. هادوی می‌گفت می‌بری به همان بیابان‌های زادگاهش، اما فرخ می‌دانست که او را با خود به جبهه می‌برد. کلاه سهراب بر سرش بود. و آن لباس نظامی. به یاد کاپشن خوش‌رنگ خود افتاد که اکنون کنار کتِ

مشکی پدر تپانده شده توی چمدان. چمدان توی راهرو بود. همه نامه‌های باز نشده‌اش هم توی چمدان. پیش خود گفت کجا می‌برد این چمدان را؟ چه کار ابلهانه‌ای! با خود گفت «آن چه تو به آن می‌اندیشی، اکنون دیرست مرده است. آن چه آن‌ها با آن به سر می‌برند هم. سهراب را بین که چگونه گنگ و ایستا، تنها نگاه می‌کند. چگونه هنوز نشسته است، در این هنگامه آمدن و رفتن. انگار دشنه‌ای که پهلوی او را شکافته، سال‌هاست او را به زمین دوخته. اگر هنوز من راه می‌روم، از آن روست، که هزار دشنه نه به پهلو، که بر پشتم مرا هزار پاره کرده است. هرچند، دست‌هایی که دشنه فرود می‌آورند، دیرست مرده‌اند.» سرش را پایین داد و لباس نظامی را بر تن خود برانداز کرد. آن‌گاه سهراب را که همان جور بی‌جنبش روی پاهای خود نشسته بود. مانند آن که او هم با پرنده‌اش به قفس رفته باشد. «پدر را کی معاینه کرده...؟ نمی‌شود درست نگرفته باشد...؟ مگر دکتر جلالی معاینه‌اش نمی‌کرد... یک مریضی مختصر! مادر چی؟ بنگاهی که خانه را فروخته، گفت مُرد! من که ندیدم. اصلاً مگر کسی جوابی داشت...؟ هیچ کس نگفت که جنازه مادر من چه شد...» مهتاب آمد با دستمال اتو زده. آن را تا کرده بود. ایستاد و آن را در جیب فرخ جا داد. فرخ گرمای دست مهتاب را روی پوست سینه خود فهمید. اکنون گل و پرنده‌ای هم در جیب

داشت. بوق وانت به صدا در آمد. هادوی توی راهرو بود که گفت: «خب، به سلامت.» و قفس را برداشت. سهراب پرید به آغوش فرخ. فرخ کمی در جای خود شناور شد. آن گاه که چون موجی سرگردان ایستاد، او را به خود فشرد و بی درنگ بر زمین نهاد. یکی از دو مرد جوان پشت فرمان بود و دیگری پشت وانت روی لباس‌ها لم داده بود. صندلی جلو را گذاشته بود برای فرخ. فرخ نشست و هادوی قفس را گذاشت توی بغل او. وانت راه افتاد، تنها چهره مهتاب بود که مانند يك خواب کم کم ناپدید می‌شد. و خانه‌ها، و جای خانه‌اش. در حیاط بسته شد و چشم سهراب به چمدان افتاد؛ بی درنگ گفت: «چمدان، چمدان...!» و لبخند زد؛ کمرنگ. هادوی گفت: «بگذار باشد...» و مهتاب ایستاده بود در آستانه در؛ رو به حیاط. چادر سیاهش روی شانه افتاده بود و شانه‌اش را یله داده بود به چارچوبِ در.

وانت پیچید به خیابان اصلی. هیاهو او را به خود آورد. اما باز در خود فرو رفت. راننده برگشت و نگاهش کرد، گفت: «ساکتی؟!» فرخ چیزی نگفت، تنها لبخند زد؛ کمرنگ. يك هفته می‌شد که با نشانی پدر، در خود ور می‌رفت. با خود گفت، اگر آن روز که آن افسر نشانی را می‌گفت، یادداشت کرده بود، اکنون می‌توانست آن را پاره کند و دور بریزد. اکنون نشانی تنها در سرش

بود: قطعه هفتاد... ردیف چهل و پنج...، شماره سی و پنج... در این اندیشه بود که چه جور می شود آن را پاره کرد. اندیشید، اندیشید، این تنها چیزی بود که در سرش بر او می شورید، و او نمی توانست کاری بکند. «این پرنده...، چرا من بیرمش؟ چرا خودش نرود...!» همه اندیشه اش پرواز شد. نه برای پرنده. بی خود از خود گفت: «بی زحمت نگه دارید...» راننده گفت: «چی شد؟!» فرخ باز گفت: «نگهدارید...!» و وانت ایستاد.

کنار آب نمای آن میدان که کنارش پیاده شده بود نشست. همه آدم‌ها، پیاده و سواره، بر گرد او می چرخیدند. دست در آب برد و مستی برداشت و به چهره خود پاشید. به لبه سیمانی آن آب نمای بزرگ یله داد. نگاه کرد به پرنده و قفس. «شما بروید، من خودم را می رسانم به ایستگاه...» و به پرواز اندیشید. «با این چوب‌ها و این قفس، چه سخته راه رفتن...» در قفس را باز کرد و پرنده را میان دو دست گرفت. سر او را لب آب گرفت. پرنده کمی ترسید. فرخ کوشید نوک او را در آب فرو کند. پرنده به ناچار کمی خورد. اما دست و پا می زد. فرخ گفت: «چرا من؟» و رهایش کرد. پرنده نخست لب آب نما ایستاد. مانند آن که چشم به راه باور باشد. به فرخ نگاه کرد، و به آب هم، و پرید.

پرنده نه چندان بلند، از میان پیاده‌ها و سواره‌ها گذشت. فرخ

نگاهش می کرد. پرنده کمی دورتر بالا رفت. فرخ دست به جیب کوچک روی سینه اش برد. پس از وارسی آن برگه های آبی رنگ، تنها به پرواز اندیشید.

کتاب‌های دیگر نوگام را بخوانید:

نسیان (رمان) | شهناز گل محمدی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

بنفشه سفید (رمان) | یاسمن نسا

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

پشت درخت توت (رمان) | احمد پوری

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

داستان‌هایی بدون دکوپاژ (مجموعه داستان) | مانیا اکبری

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

سقط جنین (مجموعه داستان) | علیرضا میراسدالله

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

شاهد بیاورید و کمی هم شیراز (شعر) | م. عباسی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

اورلاندو (نمایشنامه) | پیام طامه

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

مرغابی روانی، دیوانه ها و دانشکده (شعر) | سیدعلی مرتضوی
فومنی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

به زودی یک نفر خودش را در اینجا حلق آویز خواهد کرد
(مجموعه داستان) | محمد جابری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

به شیوه کیان فتوحی (رمان) | هادی معصوم دوست

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

آوازهای زیرزمین (تاریخچه موسیقی راک) | سید ابراهیم نبوی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

اعلام وضعیت گیاهی (رمان) | دانیال حقیقی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

دشت سفید (شعر) | پیام فیلی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

والس با آب‌های تاریک (رمان) | امین انصاری

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

جزیره سلاخی (رمان) | امیررضا مافی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

بچه‌های ایرانشهر (داستان کوتاه) | رضا حریر آبان

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)
